بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بخشنده جانها   ای خالق سبحان خداوند توانا

ای آنکه شد از ماشطه صنع تو موجود   در حقّه این هفت سراپرده خضرا

موجود شد از قدرت تو عالم معدوم   مصنوع شد از صنعت تو صورت زیبا

بر هر چه نظر بازم از خاک بر افلاک   بر هر چه گذر سازم از کوه بصحرا

در آن همه از نور تو بس کوکب رخشان   در این همه از صنع تو بس لاله حمرا

از حکم تو در خاک همی کان زر و سیم   وز امر تو در بحر همی لؤلؤ لالا

عالم همگی شیفته نور جمالت   از چیست که افسانه شده وامق و عذرا

گر جلوه از نور جمالت ننماید   دل از کف مجنون نبرد عشوه لیلا

عالم همه سرگشته و حیران صفاتت   تنها بتو حیران و نه حیران من تنها

از تست بحاجت ز ارسال رسایل   برپاست بتو طاعت از گفته مولا

آن ختم رسل هادی دین احمد مرسل   کز مقدم او یافت شرف مسجد اقصی

آن گوهر دریای کرامت که نخستین   موجود شد از علت او آدم و حوا

آن علت غائی جهان کز قدم او   افسرده شد آتشکدها چون دل اعدا

ممنوع از او سوی فلک فوج شیاطین   مکسور از او در زمین غرفه کسری

از امر خداوند بیک لحظه روان شد   از خاک بر افلاک چو در لیلة اسری

رخ سوی نمازش همه جا خیل ملایک   سر در قدمش همه ره عیسی و موسی

آنکه هم از همرهیش روح الامین ماند   برجا و روان شد بر دلدار بتنها

ره یافت بدان حضرت خاصی که نبرد   از هیچ طرف راه بدو فکرت دانا

گردیده بدو ختم رسالت چو نبوت   زو معجزه از جهان خسرو دنیا

سلطان بحق سرور دین شاه نجف || دارای ولایت علی عالی اعلی
آن کز تف تیغش شرری آتش دوزخ || آن کز دم پاکش اثری صدره طوبی
گر دست حقش خوانند نبود عجب از آن || گز زانکه نهاده بسر دوش نبی پا
بر هر چه نه جز مهرش آن ذات ز غیبات || بر هر که نه جز لطفش دلخسته و دروا
امید که اندر صف محشر نظر لطف || از رحمت خویش بدارد سوی دارا
از همت او گشت مرا کام روانبخش || ور مدحت او گشت مرا ناطقه گویا
تا مدحت او گشت مرا ورد شب و روز || شد پایه شعرم بجه بر تارک شعرا
تا شد بترائید همه دم دین پیمبر || تا هست قوی دین پیمبر ز شه ما
زیبنده اورنگ کیان داور گیتی || سلطان سلاطین جهان فتحعلی شاه
مغموم همه از دین پیمبر دل کفار || مجروح همه از تیغ شهنشه تن اعدا

قصیده در تعریف بهار و توصیف ربیع مسرت کردار و ورود موکب ظفر کوکب شاهنشاه گیتی معدلت مدار در چمن نضارت دمن سلطانیه بشوکت و عظمت و اقتدار خلد الله ملکه و سلطانه

گاه آن آمد که در کهسار و هامون از بهار || رعد بخندد قاه قاه و ابر گرید زار زار
خنده آن ابر را گریان کند عاشق صفت || گریه این باغ را خندان کند معشوق وار
دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری [illegible] || کوه کافوری سلب از لاله شنگرفی خمار
باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین || خاک گیرد از لطافت قیمت مشک تتار
دیده نرگس بباید خواب از چشمان دوست || طره سنبل کشاید تاب از زلفین یار
قمری آید در تکلم در بر پای سرو || بلبل آید در ترنم بر سر شاخ چنار
این یکی غلطد بخاک از شادی فصل بهار || وآن دگر خواند بشاخ از خرمی روزگار
آن شکایتها کند از جور آشوب خزان || وین بشارتها دهد از عدل سلطان بهار
کانچه بر اطفال بستان شد همه از جور حریف || دایه ابرش همین ساعت گذارد در کنار
سوی بستان شو ببین کز عدل سلطان ربیع || لاله میروید ز خاک و گل همی روید ز خار
ارغوان کان بدخشان کرده غارت گو بیا || کاینهمه لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
نسترن گر نیست غواص پس از بهر چیست || کاینهمه لولوی بیضا دارد اندر کنار

پیدا اگر صیاد نبود گر نه پیدا از چه رو / پنجه بگشاده است بهر صید از هر شاخسار

گر نه سوسن ده زبان در مدح شاه ما چرا / مردمانش از ژاله باشد پر ز در شاهوار

گشت از عیوق روشن تر گل سوری بلی / کان بگردون جای دارد وین بباغ نوبهار

دادگر فیصل شاه آنکه آمد از بخت / کامجوی و کامبخش و کامیاب و کامکار

آنکه گوهر در حجر از شرم نظمش با مکان / آنکه لولو در صدف از رشک نثرش بیقرار

آنکه بر بندد بگاه خشم و بگشاید زکین / جنگجو بازو و بازو ملک دارا حصار

آنکه بازد چون بمیدان زهر کین تیغ انتقام / رستم آرد الامان و بهمن آرد زینهار

چون بسر مغفر گذارد چون بتن پوشد زره / در صف هیجا و اندر عرصه گاه کارزار

آفتابستی و دارد آسمانی در بر / آسمانستی و دارد آفتابی در کنار

خسروا دارا کمینه چاکر دربان تو / گشت از لطف تو دارای سخن در روزگار

گر نبودی از ازل بهر مدیحت کی شدی / نطق من گویا و نوک خامه ام عنبر نگار

نخل خشک از زبان بنودم من بمدح تو بلی / زانکه از نوک قلم زر ریزم همی شکر نثار

چون بفیروزی قدم بگذاشتی در این چمن / روشنا تیره آمد دیده زان گرد و غبار

عرصه سلطانیه آمد ز من مقدمت / غیرت ایوان چین و رشک نقش قندهار

ساخت خیمه از چرخ چهارم گشت از آن / شد نهان در آن بهشت و گشت از این آشکار

تا گشائی چشم بینی گلرخان ماه رو / تا گشائی دیده بینی خیمهای زرنگار

این یکی از موی حورانش طناب عنبرین / وان دگر از چشم غلمانش همی خواب خمار

تحفه نی تا کنم بر بندگانت عرض آن / هدیه نی تا کنم بر چاکرانت من نثار

تحفه من نظم و آن کی پسند طبع تو / هدیه ام پای ملخ من مور تو جم اقتدار

ای سلیمان کرم نامی تحفه موری قبول / تا قیامت بس بود از بهر من این افتخار

باد جان من نثار مقدمت تا در جهان / هست از مور و سلیمان داستانها یادگار

درد تو بر جان من خوشتر که بر جان عدوت / اهل کشتی را چه حالت ناخدا چون شد فگار

جان تو زنده بنام و نام تو زنده بعدل / تا همی زنده است نام کسری و اسفندیار

روز اعدای تو شام و شام احباب تو روز / تا حساب سال و ماه است از لیل و نهار

۲۶ مرداد ماه ۱۳۲۸

این کتاب از مادر مادرم مهرجان خانم آخرین زن میرزا ابوالحسن خان [illegible] به جناب حاجی محمد شفیع خان سرآمد ارث رسیده بعد از رحلتش [illegible] زمان مرحوم عبدالله میرزا دارا است (بنده [illegible]) [illegible] از میان رفته آنست که جمع میشود [illegible] تقدیم کتابخانه [illegible]

قصیده در تعریف تیر و کمان حضرت صاحبقران کشورستان

روحی فداه محمدعلی شاه خلد الله ملکه

صفر که اول قوس است و ماه فتح و ظفر … نظر نمودم بر چشم و ابروی دلبر

چه ابروان که کمان قضا برادر اوست … چه چشمها که بر اوست خم خدنگ قدر

کمان ابروی او را کمان رستم زه … خدنگ جادوی او را سپهر پر سپر

زشوق بند کمانش شده است سرهای … ز ذوق زخم خدنگش گرفته جانها بر

ز طاق ابروی او در نماز شد محراب … ز تیر جادوی او در سجود شد منبر

ز طاق ابروی او گشته خانه‌ها پرشور … ز تیر جادوی او گشته شهرها پرشر

ز تیر جادوی او شد بچاه غم هاروت … ز ذوق ابروی او زهره گشت [illegible]

چو ماه خواست برابر شود باو در حسن … ز رشک گشت همی زرد و ناقص و لاغر

چو گشت لاغر و شد صورت کمانش خم … ز خویشتن بفزود و دوباره شد چو سپر

چگونه تیر و کمان ترا مثال آرم … که شد بوصف تو نطق من الکن و ابتر

چون توسط جناب آقای عباس اقبال فاضل دانشمند بیادگار [illegible] تقدیم [illegible] گردید [illegible] رحمت خدا [illegible]

سرهنگ صفوی

شده کمان ترا جان عاشقان قربان … شده خدنگ ترا قلب دوستان پیکر

مثال تیر و کمانت ندیده دیده چرخ … مگر که تیر و کمان خدیو دین پرور

نمود تیر تو از قلب من گذر چو نشان … که تیر شاه نماید ز قلب خصم گذر

یگانه محمدعلی شه که گاه مداحیش … مرا شده است قلم در بنان چو نی شکر

چو گاه رزم نهد تیر جانگزا به کمان … چو در مصاف کشد تیغ آبگون از بر

هر آنچه طایر جان از خدنگ او مایل … هر آنچه نخل وجود از حسام او بی‌بر

کمان اوست که بگشود عقده‌ها از دل … خدنگ اوست که بفزود شورها بر سر

خدنگ اوست که بر هم زند [illegible] … بوقت کار چو اندر هوا گشاید پر

سپهر چون پی خدمتش ستاده همی … کله نهاده ز خور و ز مجره بسته کمر

هزار دیده روشن نهاده بر روزن … پی نظاره رویش شبانگاه و سحر

بصبح و شام نثار قدوم او سازد … سپهر قرص مه و مهر جای سیم و زر

سپهر مرتبه شاها که چاکران تراست … هزار فخر بخاقان هزار بر قیصر

اگر نه رایحهٔ خلق تو کجا جستی — سلامت از تف آتش خلیل بن آزر
چو تیغ کین کشی اندر گه مصاف بدست — موحد غم از آن روز عرصهٔ محشر
هزار تن چو یکی حمله زان گروه نگون — هزار سر بسر نیزه رفته زان لشکر
چو گشت نام من از حکم محکمت آزاد — سزد که سر بنهد در بحکم اسکندر
کجا رواست که محروم باشم از این بزم — کجا سزاست که مهجور مانم از آن در
امید آنکه کنم جان خویشتن شاها — نثار خاک قدومت که هست کحل بصر
گذارم ار بنشد باز بر درت حاشا — که دور گردم از حضرتت بجای دگر
هر آنکه دور شد از حضرت تو تنگدلی — رواست گر بکشد جور چرخ و بیمر
چنانکه دور ز درگاه تو همی دارم — دو دیده غرقه بخون من ز لجّهای جگر
خدای را نه روا باشد اینچنین ستمی — بعهد عدل تو ای خسرو فلک چاکر
ز رحمی بمن زار مستمند بکن — که دور از تو همی زارم و همی مضطر
بمدح تو ز قلم و ز فراق تو از چشم — بسی بریزم من درّ و لؤلؤ و گوهر

چه گوهری که بود معدنش دل دارا — چه لؤلؤیی که بود مخزنش محیط بصر
مراست شاهد قول صاحب غرّا — که کام مرد و زن آمد ز کف چو شکّر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمرقند این قصیده گذر
همیشه تا که بریزد ز شاخ برگ خزان — همیشه تا که بروید ز خاک سیسنبر
سر عدوی تو ریزان چو برگ خار — دل محبّ تو خرّم چو شاخ نیلوفر

در مدح شاهنشاه اعظم و کیهان خدای معظم المؤید من عند الله روحی محمد علی شاه خلد الله ملکه و سلطانه

چون در کنار خویش نگارم قرار داد — بی اختیار کرد مرا اختیار داد
میخواست تا بغیر کند قدر من عیان — اندر کنار خویش از آنم قرار داد
دستی نکردمش ز ره دوستی که خند — کام دلم ز لعل لب آبدار داد
هم از وفا ز صورت من گرد غم سترد — هم شست و شویم از می ناب آن نگار داد
بگشاد غنچه لب و گفتا که غم مخور — کاکنون خدات همچو منی غمگسار داد
در عهد پادشاه کنم با تو من ستم — زنهار کیستم من و کیم اختیار داد

دارای دهر فتحعلی شاه آنکه چرخ / بر مقدمش نقد ثریا نثار داد
آن جنگجو که طعنه ز محش بروز رزم / بس طعنها برستم و اسفندیار داد
دشمن شکن نگار فکن آنکه روزگار / شیر سپهر را بشکارش شکار داد
گر از ازل بکشتی ایجاد او سبب / کشتی نوح را که ز طوفان کنار داد
با اقتدار بنده از بندگان حق / حق بین که بنده را این اقتدار داد
در کارهای عالم فی نسبت حزم کشاد / بست و کشاد خلق چو بروی قرار داد
گردیده روزگار ز عدلش قرین خلد / تا در کف کفایت او اختیار داد
آنکس که در امانش در آید بروزگار / جاوید زنده ماند کاو زینهار داد
شاها تراست فخر بدین همسری / چونانکه فخر از تو بخویش و تبار داد
در روزگار دولت تو دین رواج یافت / منت خدای را که چنین روزگار داد
آن کاو بدهر سر بسر همسریت زد / گردون تنش بچنگ و سرش را بدار داد
چون روز و شب ترا بزبان شکر ایزدت / زار و مزیت بجهان کردگار داد

پاینده باد نام تو تا آفریده کار / افلاک را شتاب و زمین را قرار داد

خطاب باد صبا فی مدح سلطان ابدا دولت بهره ز عیب نگار در صحرای اندرون منظر دارا

گو صبا را که ره طارم اندر گیرد / قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
هر نفس نفحه دیگر ز گلستان بخشد / هر قدم نکهتی و نکهت دیگر گیرد
نفس صبح همه عطر آگین سازد / نیفه شب همه در نافه اذفر گیرد
خاک هامون همه از سوده کافور کند / ریگ وادی همه از توده عنبر گیرد
خلعتی در بر از کشته دارا پوشد / آتشی بر سر از کشته مجمر گیرد
پس بر شاهد باغ آید و گوید که خوشا / حبذا بخت تو گر خرمی از سر گیرد
خبر تا خود رسیده است در این باغ ملک / کوشش تا که نه زین ره ره دیگر گیرد
حقه غنچه پر از غازه و از غالیه کن / تا از نو گل غازه گری پیشه گیرد
ساغر نرگس پر از می ریحانی ساز / تا که لاله لب جوی لب ساغر گیرد
دختر گل خود اگر پرده عصمت ندرید / گو نسیم سحری معجرش از سر گیرد

گو بقمری که زند راه عراق از عشاق
بنوائی که ز پی فاخته مزمر گیرد

گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز
گاو چو من گوشه این نغمه نکوتر گیرد

داد گر محمد علی شاه که اندر گه رزم
تاج خاقان بشکند مغفر قیصر گیرد

گرد از باغ روان جانب قصر روان
پای کوبان بدو کف حلقه آن در گیرد

گوید ای منتظریان از دل و جان مژده دهید
که خداوند زمانتان ز زمین برگیرد

سرتان از فخر بطارم علیا ساید
برتان از شوق چون ناوک شهپر گیرد

پس از انها بچمنها و با تلال و جبال
ره اشتر بر کبک و کبوتر گیرد

گوید این بیهده کردی همه ازچه خوشت
زود باشد که شما را دل ازین بر برد

دانم ای بخت شما خوش که پر و بال شما
زیب از ناوک و آرای فلک فر گیرد

خرما بخت شما شاد خنکا بخت من
که شه از ملک ری ره سوی منظر گیرد

شاه جم مرتبه دارای جهان محمد علی
آنکه خاک از قدمش قیمت عنبر گیرد

آنکه از مدحت او گوهر نظمم همه دم
نرخ گوهر شکند قیمت شکر گیرد

از پی بخشش چون پای بابوان آرد
از در کوشش چون دست بخنجر گیرد

خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرد
ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد

سوزد از صولت قهرش فلک و این عجب
شرر نار خود از طبع سمندر گیرد

وین عجب بین که هم از سطوت عدلش آهو
جای در بیشه به پهلوی غضنفر گیرد

خسروا نظم من و مدح تو هیهات مگر
فایده بخشم از لطف تو رهبر گیرد

گر نگشتی ز ازل جوهر تیغت تقدیر
کی توانستش عرض فضل ز جوهر گیرد

جوهر تیغ تو مرغیست که اندر گه رزم
جان اعدای تو چون دانه ز ساغر گیرد

مهر با رای تو کی خویش منور داند
چرخ با قدر تو کی پایه برابر گیرد

هر کجا محفل از مدح تو زینت یابد
هر کجا مجلس از نام تو زیور گیرد

سکه را هست ز نام تو شرف بر دینار
همچنان کز تو شرف دین پیمبر گیرد

تیغ تو تا بغزا جهاد ذات ... جوید
رمح تو تا بوغا صورت اژدر گیرد

تن کفار را از این صورت پرویز گرد
سر اشرار از آن شکل دو پیکر گیرد

قصیده فریده در تعریف زینت و مدح شاهنشاه روحی فداه السلطان فتحعلی شاه دام سلطانه

چیستان ماری که دارد بر سر سروی مکان / صبح با مهر قرین و شام با ماه قران

چون بجنبد چو آبگاهش پرنیانست و پرند / چون خرامد خاک راهش سوزیب ارغوان

گاه غلطد در میان بوستان بر یاسمین / گه شود سیار چون عقرب همی بر آسمان

گه کند ماری رخ خورشید از نیلی پرند / گاه آویزد بروی مهر چون مشکین طیلسان

گاه از او سنبل تر در خجالت از شمیم / گاه از او پر رنگ و بو هم سوسن و نسرین و بان

گاه چون غماز نهد سر بگوش اهل راز / گاه چون طرار دربندد کمند اندر میان

طرفه غمازیست غمازی ندیده کس چنین / طرفه طراریست طراری ندیده کس چنان

گاه میگردد چو شمع و گاه میگردد زره / گاه می افتد چو گوی و گاه گردد صولجان

چون شود لرزان نماید رشک ارژن بلخ / جمع چون گردد نماید قیمت عنبر گران

باغ دیدستی که سازد شاخ سنبل نابدید / شاخ دیدستی که سازد گلشنی در عود عیان

هیچ فصلی بی گل و سوسن نباشد یکدمی / زانکه می نبود بهار بوستانش را خزان

قیمت

قیمت آن نازل آمد و اما هیبتش / تا نهی در ساحری او را درین دور زمان

چار چون گردد نماید سینه یاران چاک چاک / همچو مرغ چار پر گیرد ز شاغر هر چه جان

بی پر و بال است اما طایران قلب را / عینت چره در زیر بال او پناهی در کمان

روز و شب ما را عجب میقفه آید زین سبب / بو العجب ماریست این و بو العجب سرو روان

سرو دیدستی که بار آن بود مار سیاه / مار دیدستی که گیرد بر سر سروی مکان

مار اگر بود این رست چندین بلی / اژدها باشد که باشد گنجها را پاسبان

خسته جان ما از او و بسته قلب ما از او / دست ما بر سر ز او و او بدست دیگران

سنبلش نامند و باشد بر ریاحین پادشاه / کاکلش گویند و باشد تاج سر بر سروران

موی دانندش ولی باشد پناه عاشقان / زلف خوانندش ولی باشد کمند خسروان

خسرو شکرشکن فتحعلی شه کامران / پرچم رایات او خوشتر ز زلف دلبران

طره طرار جانان گر برد دلها ز کف / شقه منجوق خاقان جان ستاند از یلان

تیغش و پروانه نار خلیل اندر زمین / رمحش و افسانه ثعبان موسی در زمان

آن عدوی دین و دولت گشته از خنجر منحنی | چند از تیغ جهانسوزش قیامت عیان
ایکه از تیغش عیان بینی تو هول رستخیز | هم ز عدل او جهان پر چون بهشت جاودان
از شمیم خلق او گیتی بود چون فرودین | از جمال خلق او باشد بهار و گلستان
چون گشاید لب بروز بزم اندر گاه بار | چون فشاند آستین در وقت بخشش گنجهان
صد چو معن و حاتم و جعفر بدرگاهش گدا | صد چو افلاطون و لقمان مدرسش در عوان
مشک عنبر بین ز خلقش قافله در قافله | در و گوهر بین ز جودش کاروان در کاروان
خسروا منهم ادانی عرض زین صنعت پیهم | ایکه نظمت زیب تن ایام باشد همچو جان
مدح تو لازم بود بر جمله ارباب نظم | چون دعایت واجب آمد بر همه پیر و جوان
از وجودت نعمت عالم مباکشتی تمام | شکر الطاف الهی را نمیارم نهان
لیک آرد گاه گاهی خیل غم سویم هجوم | طعنها و ضربها آرند بر من بیکران
آن عطا کز راند انعام خبر ز میران درت | میرد کامت نباید اینچنین و آنچنان
آری آری ترک گردون رست از میران تو | همچو من هر صبح و شام از دیده و دل خون چکان

نور خود را

نور خود را از غروب آید اندر آن ولی | کی سها را ضو باشد در جهت اختران
گر نداری ز لطف جانب دار آن نگاه | دور از درگاه تو هرگز نگردد شادمان
شادی ما از حضورت و غم از دوریت | شادمان خواهی مرا جا ده چه بدر چون پاسبان
پاسبانت شد قیصر آمد ار چه دارا از درت | دور گردد منت این در از افق شاهنشهان
ای سکندر حشمت جمشید شوکت کاشانت | در حقیقت برتر آمد از فراز آسمان
آسمانی دیگر است این و تو اندر وی چو مهر | ماه آن عباس شاه و انجمش شهزادگان
باد تا باشند ماه و مهر زیب آن سپهر | زینت این نه رواق آیند خیل و نشان
روشنی انجم و ماه تو باد از فرق تو | عکس ماه و انجم گردون که نور از عدلشان

در مدح نواب مستطاب فلک جناب بهرام عتاب سپهر رکاب
اشرف والا نواب سلطنة العلیه العالیه عباس میرزا

سپهر مجد و شرف آفتاب دولت و دین | جهان جود و سخا کوه حلم و فلک تمکین
ابو المظفر عباس شاه شیر اوژن | که شیر رایت او صید کرده شیر عرین

خدایگان جهان و جهان را حرز د / که گشت ایش بر گرد ملک حصن حصین
ملک سعادت او را ضمین شده بزمان / فلک اطاعت او را ضمان شده بزمین
ز لعل رخشش خندان بخصم جاک بدم / ز تف تیغش سوزان بحلق ما معین
سنان او چو خورد خون لشکری که برزم / ز امتلا نشود جرم او سمین و بطین
دران زمان که نماید نبرد با کفار / زمین معرکه سازد چو آذر برزین
ز توپ صاعقه بار و ز کوس رعد خروش / هوا نماید تیره چو قلب خصم لعین
نه یک تنی که ازانجا سری برد بیرون / نه یک سری که درانجا شی کشد بزمین
خدایگانا گر رای پروری منیر / ز شمع تست همی ملت رسول متین
چو آفتابی اندر بصفه ایوان / چو هژبر شیری اندر بصدر خانه زین
اگر نه رای تو شمع تو کی کجا ماندی / بروزگار نشانی ز ملک و ملت و دین
چو شمع کین کشی اندر که نبرد که هست / نمود خشم ازان روز روز باز پسین
هزار خود بخون هزار درع بخاک / هزار سر بسنان و هزار تن بزمین

فواذ

تو دست دولت و دستت گشاده از جز د / تو پشت ملکت و پشت قوی ز شاه گزین
منم که نامم دارا شده ز شاهنشاه / که هست بنده و دربان او نیال تکین
تویی که ملک گرفتی بقوت بازو / منم که حصن گشادم بکلک مشک آگین
تویی که شعیت کرده مذاق جان تلخ / منم که نظم کرده است کام جهان شیرین
تراست گرچه دو صد توبهای اژدر سوز / مراست خامه افعی مثال چون تنین
نثار راه تو درهای مخزن دارا / بهای گوهر من کان و گنجهای دفین
بشام و صبح چو گردون ز فرقت بزم / ز دیده در و گهر ها بهم چو رشته پروین
ز بحث خویش کنم شکوه یا ز حضرت تو / که روزگار مرا کرده است ازو حزین
که دو راز تو نه تاب و توان و صبر و قرار / شکیب در دل بیچاره میشه مشر از این
ز دوری تو انیسی مرا نه جز بستر / ز فرقت تو رفیقی مرا نه جز بالین
بحضرت تو شتابم ولی ازان ترسم / که گرد دارد دل غمدیده ام دل تو غمین
ثنا کنم تو از چرخ ریزدم گوهر / دعا کنم تو از قدسیان رسد آمین

[illegible]

دعا کنم بتو از گفت بو الفرج زیرا … که این شریطه ز استاد کرده‌ام تضمین

همیشه تا بدمد مشک و عنبر باد بوی … همیشه تا بوزد باد و آب گیرد چین

بدست دوست شهای بپای دشمن مال … بگوش هوش نیوش و بچشم نعمت بین

جهان مسخر حکم تو باد و چرخ مطیع … خدای ناصر عزم تو باد و بخت معین

قصیده در مدح نواب مستطاب فلکجناب سپهر رکاب اشرف والا محمد علی میرزا متخلص بدولت و در جواب قصیده معظم الیه دام شوکته

ای شاه ملکت بر تو میمون … اورنگ شهی ترا همایون

دولتسرا ای که دستت … شد آفت کان و گنج قارون

از مهر تو آب گشت جلاب … وز قهر تو نوش گشت افیون

از کین تو فتنه را خرابی … وز قهر تو کینه را شبیخون

تیغ ار بیازی بروی دشمن … اسب ار تازی بکوه هامون

هر جسم تمام در بر خاک … هر خاک همه بچشم گردون

مدح تو علیل هست و خواهد … از مغز سر عدوت معجون

تیغ تو فسانه شد در ایام … چونانکه حدیث عشق مجنون

با رایت تو درفش کاوه … با رای تو دانش فریدون

همواره خجل ز پایه پست … سبحان الله ز همت دون

من دور ز حضرت تو هستم … پیوسته ز هجر زار و محزون

از سوزش آتش فراقت … آتش جهدم همی ز کانون

ای صاحب من که طبع پاکت … چون قامت دلبرست موزون

زین پیش بنام من سرودی … مثنی دو سه به ز در مکنون

کز بهر نثارشان توان داد … بس لعل ز کان و در ز جیحون

آن تازه عروس بکر فکرت … کز زاد طبع گشت مشحون

می زیبد اگرچه خوانم اورا … می ارزد اگرچه گویم ایدون

در بند کنیش هر آنچه مولا … در برد کنیش هر آنچه خاتون

یعنی دو سه گهر از یم نکت / در مدحت تو ز بخت میمون

اندر بر معجز کلامت / من سامریم بسحر و افسون

باشد که پسند طبعت افتد / وین بیت که هست در مخزون

شد فخر من از تو زانکه هستی / تو موسی و من بجای هارون

از حکم تو شرع راست رونق / وز امر تو دهر راست قانون

امر تو بود شرع تالی / عمر تو بدهر مقرون

وله دام قصیده در مدح نواب

مستطاب فلکجناب گردون قباب مالک رقاب

سپهر جناب جوزا رکاب

زیب ارکه سلطنت رتبت

بخش مسند فتوت ظل سلطان

مسمی بعلی شاه

ادام الله دولته و شوکته

ای کشیده برقعی از سنبل تر بر سمن / پسته اندر شهد داری نار دان اندر لبن

مشک در روی سمن داری و عاج اندر شبه / طوطی اندر گلستان داری و زاغ اندر چمن

گر نه گلزار بهشتی باغ تر دایم ز چیست / پر بنفشه روی نسرین پر ز سنبل یاسمن

نرگس جادو فریبت آفت پیر و جوان / سنبل عنبر شمیمت غارت چین و ختن

فتنه اندر بوستان دهر نخلی پر انگبین / خرمی از سرو داری و صفا از نارون

تا قدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندر خرام / تا رخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندر سخن

مشتری در قوس داری آفتاب اندر اسد / عقد پروین در دهان داری سهیل اندر یمن

صد چو یوسف در زنخدانت اسیر تار زلف / صد چو هاروت بجادوئی در آن چاه ذقن

حقه یاقوت لعل راح تو شد روح بخش / نافه مشکین عنبر بار تو عنبر شکن

آهوی مردم فریب و آهوانت شیرگیر / ناوکت خارا شکاف و غمزه‌ات مردم

هیچکس دیده است هندو زر کنار از روم / هیچکس دیده است زنگی فتنه سازد در ختن

گر نه این پس هندوی خال تو غارتگر چه بود / اینهمه دلها که بر روم زنخ دارد وطن

ور نه این پس زنگی زلف تو فتنه از چه ساخت / اینهمه جانها که بودی در ختن با صد محن

نیست این غارت خوش اندر دور دارای زمن / نیست این فتنه نکو در عهد سلطان زمن

جم خدم شهزاده دوران علیشاه آنکه هست / ظل شاهنشاه شد ظل رب ذو المنن

هر کجا مهرش تعالی الله فرح اندر فرح / هر کجا قهرش معاذ الله محن اندر محن

چشم دولت را ضیا و جسم شوکت را بقا / جیش نصرت را لوا و جنس دانش را ثمن

روح عیسی را امین و خاتم جم را نگین / دست موسی را عصا و نطق هارون را دهن

اوج اختر را فراز و مسند جم را طراز / روی بیضا را فروغ و فرق عصمت را مجن

امر او دیدی ندیدی صارمی اندر نیام / خصم او دیدی ندیدی مرده اندر کفن

جنج و حکمش را مثال آمد همایون و هما / دهر و امرش را مثل شد قصه نل و دمن

کلک او بهر احبا چون سحاب و بوستان / تیغ او بر جان اعدا چون شهاب و اهرمن

ای بمدحت خامهٔ من راست میلی کالبحان / خاطر آزاده کار است با چنین حسن

آری آری این سخن پنهان نبود که هست / آشکارا قصه شیرین و عشق کوهکن

با کرم پرورده در آغوش مامت یا طفل / با هنر شسته است کامت دایهٔ دنیا به لبن

یا ایزد انجیب خلق کرده کام من / کاه جودت خود دهان جالی کز الاولین

چند از آن دو چاکر کامن بردر که هست / آن یکی با نظام و وین دگر به از حسن

نطق این در دلکشی مصباح دلهای غمین / کلک آن در ساحری مفتاح درهای کهن

این یکی بندد همی بر شب دست روزگار / وان یک اندازد همی بر گردن گردون زن

حاکم نور بر کوه اگر بندم همی خسندر جای / نام نور بر سنگ اگر خوانم شود در عدن

اور مرا حسب حال هر دو مان این کفت نغز / از کلام او سنا اندر مدیح بو الحسن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم و هر دو مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن

آری آری هم چنان همچنین باشد همی / راحت احباب باید جست و رنج خویشتن

نی جوانان زمان در حق یاران قدیم / هر زمان سازیم ظاهر خدعه و نیرنگ و فن

یا سوی کهکشان رانیم گاو و خر ز جهل — یا بنا بالا نظر بازیم زر هر مرد و زن
حق مکافات عمل آخر بکردن شان نهد — تا بی اضرار ما به شد در سر و علن
در بهار مدح تو گشت گل برویانم ز کلک — نه عجب چون در بهاران از خطب رویند سمن
تا بهار از خاک روید سبزه و نسرین و گل — بر سر گلبن سرایان بلبلان نغمه زن
باد ایوان جلالت پر ز گل در بوستان — و اندران بستان براش گلرخان سیمتن
زور و شب ایزد فزاید این دو کار در جهان — قلب پاک گر افزاید طبع راد تو بر سخن

قصیده در مدح شاهنشاه با عدل و داد خدیو کسری نژاد و تاریخ عمارت عشرت آباد
که از جمله عمارات است

تو خوش ای شاه ای همایون قصر گردون احتشام — کامد بر تو سلام از روضهٔ دار السلام
نام تو شد عشرت آباد ز چه از آرزو که هست — عیش و عشرت ایکنج بوستان تو مقام
آب تو کوثر مثال و باد تو عنبر شمال — خاک تو گردون همال و باغ تو جنت خرام
عرصهٔ بوستان تو یا ساحت خلد برین — پایهٔ ایوان تو یا رفعت نیلی خیام
آسمان دانم ترا گر چه ترا آبست و خاک — خلد میخوانم ترا گر چه ترا صبح است و شام

شام تو بهتر ز روز روز تو خوشتر ز صبح — گرچه در خلد برین نه نور هست و نه ظلام
ناله آب تو خود یا بارید اندر سرود — نغمه مرغان تو یا خود نکیسا در کلام
ساحت باغ تو چون فردوس آمد در نظر — نکهت باد تو عنبر بیز آمد در مشام
باد در شاخ تو یا مجنون لرزان در شکن — سرو در باغ تو یا لیلی عنا در خرام
آسمان سر زور می آرد بدرگاهت نماز — گرچه او را نه سجود و نه قعود و نه قیام
با بنای محکم تو کاخ نعمان را چه اسم — با نقوش سقف ایوان تو مانی را چه نام
گلرخان در رقص اندر تو نه ساز و نه سرود — شاهدان مدهوش اندر تو نه ساقی و نه جام
دوستان در تو همه با دوستداران روبرو — عاشقان در تو همه از وصل معشوقان بکام
یکطرف بینی بلبلی خفته اندر کوهسار — یکطرف بینی ستورانی پی زین و لجام
وحشیان در خاک و خون غلطان ز تیغ و از کمان — طایران بی بال و پر افتان نه صیاد و نه دام
یکطرف بینی سواران ایستاده در کمین — یکطرف بینی هزبران خفته اندر کنام
نه سواران راست غم از جستن صید از کمند — نه هزبران راست بیم از زخم تیغ و رمح و حسام

گویا غم ره ندارد اندرین مجلس طرب — آری آری غم ندارد ساکن دار السلام
فخر تو از من شد و من را بود بس فخرها — هر زمان از بندگی شاه انجم احتشام
مفخر شاهنشهان فتحعلی شاه آنکه هست — صد چو شیرینش کنیز و صد چو پرویزش غلام
آنکه چون درگاه بزم و روز رزم آرد بدست — جام صهبا در کنار و تیغ مصری از نیام
شاد گردد خاطر ناهید چنگی از طرب — چاک گردد زهرهٔ مریخ جنگی ز انتقام
آنکه حکم وی بگیتی همچو روح اندر بدن — وانکه امر وی بعالم همچو مغز اندر عظام
آنکه هر ویرانه در عهد عدل دولتش — طعنه‌ها آرد ز معموری بر مصر و شام
گر نه آن پس این بناهای تو بر پا از چه شد — زانکه در ویرانه تو بوم را بودی مقام
الغرض چون گشت معمور ابخ آباد شد — وندران از امر من این منظر عالی تمام
کلک عنبرسلک دارا زد بتاریخش رقم — دایما باشد بهر این قصر ایمن ز انهدام

قصیده فریده در تعریف شمشیر و مدح نواب سلطان فلکجناب جوان رکاب مالک الرقاب بهرام عتاب غضنفر دار کیشواری حسنعلی میرزا

من یکی برق آتش افشانم — آتش کشت زار عدوانم

بوستان جلال و دولت را — من یکی سالخورده دهقانم
دین حق را ز من قوام بود — حافظ شرع و امر یزدانم
افعیم لیک آهنین پیکر — سنگ زرم آبدی ز شخوانم
آتشیم لیک چون برون آیم — در که رزم همچو ثعبانم
مارم اما چو مار مردم خوار — خون فرو ریزدی ز دندانم
شیرم و خود کنام من چوب است — گرگم و گله چو چوپانم
طفلم و لیک پشتم آمده خم — پیرم و کودک دبستانم
گرچه خم آمده قدم بجهان — گوی بیداد را چو چوگانم
کودکم لیک در کنار پدر — خون فرو ریزدی ز پستانم
گر کجم لیک راست میخواهی — ابروی یار و زلف جانانم
ابروی یار گرچه دل دزدد — خون دلها رود ز دامانم
عورم اما لباس جان عدو — گشته وا شد بروز میدانم

تا دفشه چون بروز مصاف | باز از آن درون بجولانم
ای بسا تن بخاک بسپارم | ای بسا جان ز جسم بستانم
سال و مه همنشین پادشهان | روز و شب در کنار مردانم
گاه همچون هلال مشهورم | گاه چون خور بابر پنهانم
همچو خورشید میدرخشم باز | تا که بر دست پور سلطانم
تیغ زن صف شکن جهانشاه آنکه | که مرا فخر از وست میدانم
آنکه از حادثات ملکش را | کمترین حارس و نگهبانم
خرمن جان دشمنانش را | همچو آتش بجان شیطانم
چون نهادم بحکم او گردن | سر نپیچد فلک ز فرمانم
بودم ار چند در غمام نیام | حالیا همچو خور درخشانم
خون خورم خون فشانم و رزم | همچو ابروی خوبرویانم
چند روز ار نهان بدم در سنگ | این زمان همچو مهر تابانم

ماهی از آب

ماهی از آب زنده من از خون | خون خصمم شه آب حیوانم
در کنارش چو سر نهادم از آن | میدرخشد بسی گریبانم
چون بدامان او گرفتم جای | لعل و گوهر بپیش دامانم
بهر کشتی جان بدخواهت | ای خداوند موج طوفانم
عقده‌ئی که بازنگشاییم | هرچه مشکل بد بسر آسانم
حل و عقد امور هفت اقلیم | همه در تحت حکم و امکانم
اشهب چرخ تا بجولانست | در کنار تو باد جولانم
تا که دارا مطیع امر تو شد | خلق عالم مطیع فرمانم

در مدح حضرت صاحبقران کشورستان روحی فداه فتحعلی شاه ادام سلطانه

ای ز رخت آشکار نور الهی | ختم باحمد رسالت و بتو شاهی
بر تن شخص جلال تست قبا چرخ | بر سرت از آفتاب چتر و کلاهی
عرصه ملک تو هست تا شارغ | وسعت قدر تو هست تا مشاهی

جاه ترا با سپهر خود چه مثالست … روز نشاید مثل زدن بسیاهی

چرخ کمر بسته روز و شب بفرمان … کو برساند بجای آنچه تو خواهی

زهره و مریخ چاک کرد ز هیبت … نوک سنانش بدوش مرد سپاهی

نام تو بر سیم و زر چو گشت منقش … سیم و زر از آن جهت نموده مباهی

هر که بروی تو دید دید خدا را … سایهٔ خالق ببین و وضع الهی

سایهٔ حق را چسان مثل نتوان زد … ذات خدا را کسی نیافت کماهی

ذات تو تا آن نور حق شده ای … نیست برین ما جرا ضرور گواهی

تیغ تو تا بانک عدل و داد برآورد … جور و ستم خود شده ز ملک تو راهی

گر بسوی خاک بنگری از خشم … باز نروید ز خاک هیچ گیاهی

رای تو را پایگاه برسر گردون … خصم ترا جایگاه در تک چاهی

تا که خدا آفرید خلق ز قدرت … حکم تو بر خلق کرد آمر و ناهی

هیچ بایام عهد عدل تو ای شاه … کس ندهد پس نشان ز لعب ملاهی

بود در ماه آذر

بر درت از جور چرخ آمده دارا … زانکه نباشد بجز در تو پناهی

باد خداوند کار بار تو تا هست … در همه افواه نقل یونس و ماهی

تا که بهار است شاخ رنگ زمرد … تا بخزان برگ راست چهرهٔ کاهی

قدر محب تو باد روبه تزاید … کار عدوی تو باد رو به تباهی

قصیده در مدح پادشاه گیهان پناه السلطان فتحعلی شاه خلد الله ملکه

خجسته باد بر دارای کشور … همایون باد بر شاه مظفر

وصول مهرگان در جشن نوروز … قدوم سال تو در ماه آذر

سلطان جهان فتحعلی شاه … که دین را یار و دولت راست یاور

عدو بندی که چون زه بر کمان بست … خدنگ چرخ را در خون کشد پر

ظفر بندی که چون تیر از کمان جست … قضا گوید همی الله اکبر

خداوندی که چون بر اسب بنشست … به بحر خون اجل گردد شناور

ببارد ز آسمان سنگ تو ... … چو بر دشمن بتازد دشت صحرا

بسوزد آتش قهرش چو افتد / بجان دشمنان از خشک و از تر

ز خون تیغش چو کوه کان لعلست / اگر کوه بدخشان داشت زیور

ز خوی خشم او کوه اگه دریاست / گر زور یزد فرو بس در و گوهر

بدزد زهره کودک بسم از بیم / بوقت خشمش اندر بطن مادر

زند بر بحر خون شیرویه شبدیز / سیاوش وش نبندد شبدز آذر

الا ای دادگر دارای دوران / که دادار آفریدت دادگستر

بروز عید چون دست درافشان / کنی از آستین مکرمت در

فلک از شرم آن مجلس بریزد / بدامان زمین هر صبح اختر

نثار راه تو دریای دارا / چه در گر مدحت تو یافت زیور

ز ر از کان خیزد و گوهر دریا / کجا خیزد ز جان و دل در و زر

ز جان و دل در و زر میفرستم / بدرگاه تو ای شاه مظفر

نه غواصی نه صرافیش باید / که از بحر ارادت میزند سر

ولی از تابش خورشید باشد / که سنگ صخره شد یاقوت احمر

همیشم مجلس باشد در ایام / که مدحت ساختم من از پی دفتر

ایا شاهی که در بزم جلالت / بود خور در کف ساقیت ساغر

فلک امسال محرومم نموده است / برغم یار و بیرآرم از آن در

نشاط یار و بیرار از سرم برد / فکند از پا مرا چرخ ستمگر

اسیر درد و رنجم کرد چندید / قرین هم و غمم کرد پیهم

مگر لطفت نماید دستگیری / که از غم گشته ام بس زار و مضطر

چه بودی گر بشارت میرسانی / ز درگاه تو پیکی نیک منظر

که بخت گشت بیدار و تو در خواب / بپاکش مژده ای بی پا و بی سر

نه با پا بلکه از سر او بپوی / چنین خواسته شاه هنرور

نباشد از حضیض و از وبالت / شکایت زین سپس از دور اختر

که با خورشید میبازد و قرینت / قران ماه و خور تا قرن دیگر

چو صاحب طالع اندر وقت طالع | رود انجیست خود با داش بعز
سعود اندر فلک چون گشت طالع | ز زهره یافت عین الثور زیور
تو مستولی طالع بین قوی حال | تو در بیت الرجا دان سعد اکبر
تقاویم کواکب باز شناس | بر اسطرلاب فکرت نیک بنگر
ازین پس شو همی با عیش دمساز | که رخ سائی تو چون گردون برین در
ز هر در راه محنت گشت مسدود | بیا از چرخ یاد آتش تو بگذر
که گر شکوه بری بر حضرت شاه | بخون اندر کشد این چرخ چنبر
نظام کار عالم از هم افتد | پدید آید بگیتی شور محشر
چو بد بگذشت خود نیکی نکو شد | بیاد آتش بهی ای پاک گوهر
سخن را بر دعا کن ختم زانرو | که تا باشد دعا ختم سخنور
همیشه تا دوال ازبل فرو به | بدر اندر بگیتی شیر لاغر
ترا شیر علم دشمن شکر باد | بهر زر زیر بوم و بهر بر

کنم بازت دعا زانرو که خواهم | بقای ذاتت از دادار اکبر
همی تا ابر در بارد به نیسان | همی تا عید باز آید در آذر
همیشه جسم بدخواهت در آزار | همیشه جان بدبینت در آذر

قصیده در مدح شاهنشاه گیتی پناه المؤید من عندالله فتحعلی شاه دام سلطانه

آن خداوند خردمند که انجم حشم است | حارس دین عرب وارث ملک عجم است
دادگر فتحعلی شاه که دست و دل او | مظهر رحمت حق معدن جود و کرم است
آنکه در خدمت او بسته زبان تیغ است | آنکه در مدحت او کند زبان قلم است
دشمنش گر بفرازد بجهان سر شاید | خار پشتی است که دایم سر اندر شکم است
بهر تحسینش از آن نطق ملایک گویاست | پی تعظیمش از آن قامت افلاک خم است
منظر نیکویش گوئی که بهشت عدن است | درگه عالیش دانی که چه بیت الحرم است
آنکه در عرصه اجلال بر اعدا اجل است | آنکه در عالم اسباب احسان علم است
آنکه گوهر بکفش هیچ خزف بی قدر است | و آنکه چاکر بدرش قیصر و خاقان جم است

خرمن دهر زکشت کرمش مشحون است | دامن چرخ ز ابر نعمش پر درم است

آنکه با او ظفر و نصرتی طالع که زرزم | از زبانش بجهان حصهٔ لا و نعم است

ای شهنشاه ملک خلق که در رفعت و جاه | آسمان در بر خدام تو کمتر خدم است

آنکه از خلق تو سرگشته بود باد صبا است | آنکه از جود تو در گریهٔ زاریست یم است

خصمان قافله کش راه چو پوید بغنی | تا ابد روی بدروازهٔ ملک عدم است

زغنی از در تو روی نهد چو گدا است | ور گدا بر در تو روی نهد محتشم است

آنکه در عهد تو برباد دهد نیاید مرگ است | و آنکه با عدل تو در خواب نباید ستم است

غوث از جانب حق دیده و بیند دولت | آنکه دایم بحریم حرمت محترم است

گر کند فخر در ایام تو دارا چه عجب | وارث قوم عرب مفخر اهل عجم است

در زبانش کلک گویی که چو مار سیه است | در میانش تیغ دانی که چو شیر اجم است

تا به تغییر بود علت حادث بجهان | تا بجز ذات خداوند قدیم از قدم است

باش پاینده که بر دیده و بر کام عدو | ... خاک ز اسف ریخته آب ندم است

قصیده بجهت کتیبهٔ عمارت بیرونی قصر خورشید

بنازای قصر همایون بال ای کاخ بهشت آسا | زهی از مقدم خسرو زهی طلعت دارا

که آب از حوض تو ریزد بسان دیدهٔ وامق | که گل از خاک تو خیزد بسان طلعت عذرا

به بستان تو مایل خاطر خسرو چه پرویزن | به ایوان تو معشوق دیدهٔ مجنون چه بر لیلا

تماثیل دلارای تو نقش رشک نگارستان | تصاویر دلاویز تو شرم پردهٔ مانا

لب لعل بتی خندان بیا بر ماه زلف افشان | ازین شد چشمهٔ کوثر از آن شد عنبر سارا

بدام زلف این مستی دو صد دل آمای بندم | برنگ لعل آن یاقوتی دو صد جان خسته و دروا

مکان بزم گلشهای تو نشاط اندوز و زینت گه | هوای جانفزای تو فرح بخش و فرح بخشا

تو یا مطلوب خلقی و خلایق است خوای آنسو | تویی محبوب جمعی و جهانی راست دل آنجا

تورا انجم بپا پایه سپر از مقدم سلطان | مرا گردون دمادم خاک ره از همت والا

تورا اسم از چنین بانی مرا اسم از جهان با عیش | تورا نام از چنین خاقان مرا فخر از جهان مولا

مگر برج اسد باشی که جای شمس شد نو | که نامت قصر خورشید آمد ای کاخ بهشت آسا

مرا خورشید شد خواهر تو را گردون بود مادر | مرا افلاک خدمتگر تو را گیتی زیر پا

بفخر من و تو بل جهان از عهد خسرو شد | که از عدلش جهان پر گشته است این چنین زیبا

شه دشمن شکن فتحعلی شاه آنکه شاه او | بروز رزم آید چون عصا اندر کف موسی

ستم از عدل او پنهان ز چه بر سان همچو | جفا در عهد او نالان ز چه بر بنگه عنقا

چه دست از آستین یازد بروز رزم در آن دم | چه رخش شد تلنگ تازد بگاه رزم در هیجا

زمین را سیم گون بینی چه سطح نیلگون گردون | هوا را قیرگون یابی چه قعر قیرگون دریا

همیشه تا وبال ماه باشد خانه عقرب | همیشه اوج خورشید است اندر خانه جوزا

نحوست دشمنانش را موافق باد در عقبی | سعادت دوستانش را موافق باد در دنیا

بتاریخ بنایت زد رقم دارا که تا محشر | بود ویرانی از نام تو دور ای قصر بی‌همتا

۱۲۳۳

در تعریف قصر خورشید و مدح پادشاه کیوان بارگاه فتحعلی شاه خلد الله سلطانه

این قصر که ازانه نظیر است و مثالی | جز چرخ مرا زانجهان نیست تمالی

نی نی که فلک نیست بدین پایه و مایه | جز عرش خداوند تبارک و تعالی

بادش

با وسعت و با رفعت تو باز نماید | این مهر یکی مهره فلک حقه مثالی

ایوان ترا گشته فلک خط کتیبه | وین ماه در آن دایره چون صورت دالی

کاندر صفا رونق از سدره و طوبی | در باغ تو گر رسته شود تازه نهالی

ریزد ز حیا آب رخ زمزم و کوثر | در جوی تو جاری چو شود آب زلالی

بر خاک تو گر ساخت گذر باد نماند | از مشک بجز نامی و از غالیه خالی

دیگر رود قافله جانب تاتار | بر خاک تو گر ساخت گذر باد شمالی

با باغ تو خود باغ جنان باز نماند | از روضه فردوس بجز اسم و خیالی

افراخته سر بفلک از قدم شاه | افزوده از طلعت او نور جمالی

دارای زمان فتحعلی شاه مظفر | کز پادشهانش بجهان نیست همالی

انجم حشمی ماه رخی مهر رکابی | همسر بجز دلی ابر کفی چرخ نوالی

ای آنکه که جود و سخا باز بخشی | گنجی بگدائی و ملکی به سوالی

تا لی مکرمت خالق یکتا بکند خلق | زین بس که بشر نیست بدین عز و جلالی

خورشید همی بباید بر چتر تو خسار — گر ختر تو گیرد بجهان قدری وفا را

در عهد همایون تو ای خسرو دوران — ای آنکه که رزم شده رستم زرا

از سعی کمین بنده درگاه تو دارا — اتمام پذیرفت چنین منظر عالا

ایمن بود از حادثه دهر بعالم — تا گردش ایام بود حال بجا را

فراش قضا تا بزمین آب فشاند — هرگز نشنید بدل گرد ملا را

تا سال و مه و روز و شب آید بشماره — شام تو بود روز و روزت مهیا

قصیده در تعریف آتش و مدح نواب مستطاب فلکجناب فرمانفرما حسینعلی میرزا دام دولته

چیست آن جوهر که گشت از سنگ و آهن آشکار — چون رخ معشوق گلگون چون تن عاشق نزار

از نقش دلها بر چون زلف مه‌رویان سیاه — وز شرارش جان من چون قلب عشاق فگار

همچو لیلی سرخ روی و همچو مجنون زرد رنگ — بیدلی وامق مثال و دلبری عذرا عذار

عالمی از او هراسان و بدو مایل بلی — آن ز زندگی گیرد و بی او بود بی قرار

گر نباشد مادر ایام پس از بهر چیست — عالمی جمعند گرد او چو طفل شیرخوار

این یکی زان چار مادر شد که چار ارکان — از وجود هر چهار آمد چنین بس استوار

میل او باشد ز سفلی سوی علوی گاه‌گاه — زانکه میل او بمرکز نیست پس چی آشکار

آسمان خواهد چو سازد دشمنان را خوار دور — می‌نماید سوزش از سوز شرارش مستعار

قبله بعضی است او و خواهش بعضی از او — زانکه باشد در جزا آن قوم را دار القرار

گر نه آن گلزار ابراهیم گشتی بی‌گمان — ور نه آن نمرود را نام از چه ماندی یادگار

خواجه گو تا چند باشی در پی این جستجو — آتش این گوییت من آشکارا آشکار

سوزش او همچو تیغ داور لشکرشکن — برتش او همچو تیغ خسرو دشمن شکار

جم نشان شهزاده حسین کاویانی فر — آخر نامش طراز از نام شاه ذوالفقار

در رکاب او دوان هر دم هزاران اردوان — بر درش صد بنده همچون رستم و اسفندیار

شهریار کامیاب خسرو مالک رقاب — مرزبان کامران و تاجدار نامدار

کس بعهد او نشان از فتنه ننماید بیاد — جز ز زلف تابدار و جز بچشم پر خمار

فارس اندر عهد عدل او چنان معمور شد — کز خرابی نشان جز در دل بوم فگار

گوی و بربزن بر نشاط آمد زمین رقصش — کس نبالد غیر نای و کس نزارد غیر تار
چون قلم گیرد بکف ریزد در و گوهر ملی — دست او گوهرفشان و کلک او گوهرنگار
حسن خلق و حسن خلقش هر دو آمد مجتمع — در بشر این حسن خلق و خلق نبود پایدار
آدمی نبود بدین صورت فرشته یکی — کامده از قدرت حق بند کارا پیشکار
خرم آن مرزی که اندروی بود آن مرزبان — فرخ آن قومی که بر ایشان بود آن شهریار
سر و را معموم از دوری بزم حضرتت — آری آری هر که دور از یار باغم شد دچار
باشد از روزی که بکشایم نظر بر منظرت — ای شده خاک قدومت توتیای چشم تار
تو چو موسی من چو هارون لیک چون موسی بوی — در کفت روز مصاف آمد چو ثعبان مردخوار
دور از تو بچو هارونم عیش از همنشین — زانکه سحر سامری دارد مرا از غم فگار
لیک سحر سامری کی دم زند با معجزه — زانکه دارم من ید و بیضا ز مدحت آشکار
پیش ازین گر توسن مدحت نراندم در جهان — عذر من بپذیر ای عذرت پذیر و کردگار
پایه قدرت رفیع و قدر نظم بنده پست — خاک با افلاک کی گردد برابر گو شد ار

لیک چون درخواستی اشعار من این چند بیت — زاقبال امر تو کردم برین دیبا نگار
چون نگاری در سپهر در زمین کم شد از او — اختران بس تابناک و گوهران بس آبدار
مخزن دارا فرستادم بدرگاهت بهشت — هم جواهر در معادن هم گهر اندر بحار
یا نه اندر مخزن شاهان بود از هر متاع — هم خزف هم سیم و زر هم گوهر شاهوار
یا چو موران من یکی پای ملخ دارم بکف — از برای هدیه ای شاه سلیمان اقتدار
نه ز شیرینی گفتار و نه از حسن سخن — این فرستادم بدرگاهت که بودم شرمسار
لیک بهر آنکه چون گاهی کنی بر وی نظر — یاد آری از من مهجور در لیل و نهار
تا فراموشیت دایم عادت ابنای دهر — تا که خواموشیت دایم آفت آموزگار
هرگزت از دوستان خود فراموشی مباد — هیچ که خواموشیت نبود ز دور روزگار
میکنم یا رب دعا زانرو که باشد مدعا — بهر من افزونی عمر و جلالت بی شمار
تا که بر ما نخورد و تا جوان خورد سال — طبعشان اندر نشاط افزایدی در هر بهار
عقل تو پیر و ز پیر و بخت تو بر دم جوان — تا فلک را زابر بهار و دی بود دایم مدار

قصیده در مدح ماه برج عصمت و درج سلطنت ضیاء السلطنه دام عصمتها

ای ماشطهٔ ایام مشاطهٔ رخسارت / وی عاقلهٔ اوهام مفتول پرستارت
سد راست کلف بر رخ از رای خور آسایت / رخسارهٔ خور را زنگ از غازهٔ رخسارت
دامان افق از پی زنجر گلگونت / دستار فلک را فراز گوشهٔ دستارت
خورشید سپهر آیا دانی چه بود گویم / خشتی است که بر بوده استاد از کف معمارت
بر ابر کنم تشنیع بر بحر کنم تشبیب / چون دست در افشانت چون نطق گهربارت
گفتار تو خود کرده است کوتاه زبان من / کوتاه زبان من از خوبی گفتارت
افکار تو ابکار زند من مدح چسان گویم / با گفتهٔ افکار و با شاهد ابکارت
ای از رخ زیبایت ظاهر شده نور حق / زیباست اگر خوانم من مظهر انوارت
هر هفته کنی نو دور از دست ملالی ده / ماه ده و چار از شرم کاهنده رخسارت
قیدافهٔ دورانی هم رابعهٔ ایام / شاید پس از این خوانم من مفخر ابرارت
بر بردگیت طالب خود دشت خداوندان / شاهان جهان هستند در پرده خریدارت
با عقیقهٔ چینی ز روی روم آری / قیصر بخدا فخر آرد ز نه بکارت

گردیده زبان چون شمع اندر دهن حصمت / مژگان شده چون نشتر در دیدهٔ اغیارت
ایمن بود از آفات تا عرصهٔ محشر / آن کاو که نهد گردن در حلقهٔ زنهارت
دارا بدعا پرداز شاید که قبول افتد / مقصود دعا باشد از گفتهٔ اشعارت
پیوسته بود شیرین مهرت بدل خسرو / در سایهٔ شاهنشاه حق باد نگهدارت
تا هست ضیا را ظل باشی به پناه حق / تا هست فلک را خور دادار بود یارت

چه خوش قصر و چه خرم بوستانست / که شادی آشکار و اندوه نهانست
نحوست را از او گوشه گزیدست / سعادت را در او گوشه مکانست
الم گریان و محنت پای بندست / طرب خندان و عشرت شادمانست
شکوفه نوشکفته صحن آن را / تو گوئی صحن بستان جنانست
نعیمش بی زوال و بی نهایت / شرابش بی خمار و بی دخانست

هوایش جانفزا چونانکه گوئی
نسیمش از جنان دایم وزانست

فضایش با صفا چندانکه خواهی
نشاط افزای هر پیر و جوانست

سپهری با نگار اندر زمین است
بهشتی آشکار اندر جهانست

تماثیل نگارینش تمثال
تو گوئی نقش مانی را نشانست

هر تصویر او از نقش بهزاد
هزاران جان شیرین خود عیانست

بنقش روی لیلا چشم مجنون
ز زیر خاک واله انچنانست

که بر دید از عذرا چشم وامق
شقایق سان بصحن گلستانست

ز دیگر سوی نقش روی یوسف
که بر رسم زلیخا همچو جانست

بدست او یکی زرینه طشتی
که خورشید از شرمش نهانست

گران حالت نماز اتا قیامت
تو گوئی دست چاک و خونچکانست

ز دیگر سوی بهرام و گل اندام
که سم گور از گورش نشانست

یکسو صورت فرهاد مسکین
که کوه از تیشه او در فغانست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه در تن است ز حکم تو جان ما — روشن ز نور طلعت تو [illegible]ان ما

ایدل بگوی دوست تو نام و نشان مجو — بی نام و بی نشانی باشد نشان ما

پس از هاکه ساز دش از پرده آشکار — حسن عیان شاهد و شور نهان ما

یکفرقه محو صنعت و یکفرقه محو حسن — بس فرقها بعشق بود در میان ما

با ما بغیر دوست مگوی و ز ما مپرس — جز حرف دوستی نبود در زبان ما

با خون دل بسازیم اگر باد در تو منت — بر چهره اشک سرخ گواه بیان ما

بر کس جفا مکن تو و از کس جفا مبین — از ما بما بست ور نه ز کس فغان ما

نی از کسم شکایت و نی از کسم گله — از ماست انچه هست نه از تو بجان ما

سرسبز از عنایت تو سرو جویبار — خرم ز رشحه کرمت بوستان ما

از ماست جان سپردن از بت دلبری — بیهوده دل پذیرد اگر داستان ما

دارا سخن بپرده ازین پس دگر مگوی
عشق آشکار ساخت ز راز نهان ما

بعد از هلاک ما گذری گر بخاک ما — آهسته نه قدم بدل دردناک ما

خوشتر ز زندگیست بلا کم بدست دوست — ای مدعی چه سعی کنی در هلاک ما

با جرم عشق دوست چه باکم ز رستخیز — باشد گواه روز جزا عشق پاک ما

دیگر نه رخنهایست ز غم سینه مرا — بس رخنها که دوخت گریبان چاک ما

دارا وفا چو جویی بر خاک ما گذر
جز مهر او گیاه نروید ز خاک ما

قاصدی میشب که آرد خبر از دلبر ما	خبر آرد بر ما از دل و از دلبر ما
خواجه تا چند همی زحمت بیهوده کشی	کیمیا جوئی اگر یابی خاکستر ما
سلطنت گر طلبی گوشه میخانه گزین	ملک دارا بجوی نیز نیرزد بر ما
ما غم عشق بشادی دو عالم ندهیم	گر شود خون زغمت این دل غم پرور ما
چند از غمزه همی خون مسلمان ریزی	ترسم این عرصه رود در سر دین پرور ما
نامور فیض علی شه که برد از نامش	نفحات از ورق گل ورق دفتر ما

بغنیمت شمر این لحظه زعمر ای دارا
چون ندانی که چه آید ز فلک بر سر ما

انداخته بر روی چو مه زلف دوتا را	تا تازه کند غصه دیرینه ما را
بی طاقت مهجوری و نه تاب صبوری	دیدی که چه افتاد من بی سر و پا را
افکنده بپا گیسوی مشکین و زهم ریخت	شیرازه جمعیت اصحاب وفا را
گفتم زره میخانه بگیرم که مگر درد	ساکن شود و چاره فرستیم بلا را
رفتم بدر میکده دیدم که نهاده است	خم بر می و می در خم گفتم که خدا را
یکجرعه دهیدم که دگر تاب نمانده است	از بسکه بجان باز خریدیم جفا را

دل گفت مدارا که مرا کار شد از دست
بگشا که چه تدبیر توان کرد قضا را

بردی تو ز یاد دستی ما	دادی تو بباد هستی ما
ای سرو بلند چند گیری	در سر تو هوای پستی ما
ما مست دو چشم مست یاریم	آسان مشمار مستی ما
اسلام نگر که گبر و ترسا	خندند ز حق پرستی ما

دارا شده خاک پایت آید
رحم آر بزیر دستی ما

زلف تو همیشه دام بادا	دام دل خاص و عام بادا
می پیدت از رخس گو بم	شاه فلکت غلام بادا

حال دل سوختگان سوخته داند	گویا خبرت نیست ز سوز جگر ما
ای ترک پریچهره که از رشک جمالت	انگشت ببام تو بسی بال و پر ما
با این همه بی بال و پری هیچ ننالم	گر زانکه رسد این شه دادگر ما
دارای جهان فتحعلی شاه که باشد	خاک قدمش نور بصر تاج سر ما

دارا ز جفا این همه فریاد و فغان چیست
دارد اثری نیز دعای سحر ما

مشغول ز فراقت فراغتی ما را	بیا که چاره نمانده است ناشکیبا را
قسم بعهد مودت که بی خیال رخت	نشد دمی که تفرج کنیم صحرا را
چنان شد است تن من که بی تو عرصه دهر	که در خیال نیارم نعیم دنیا را
تبر غمزه همی رخنه در دل اندازی	چنانکه تیغ شهنشاه قلب اعدا را
یگانه فتحعلی شه که کار دولت او	مجال نطق نباشد زبان گویا را
فغان ز جور تو کردن نه کار عشاقست	که عادتی است بجور و جفا دارا را

گر جز تو کس دگر گزینم	روز رزم غمت چو شام بادا
ور زانکه غمت ز جان نخواهم	چشمت پی انتقام بادا
بندی چو میان بقتل عشاق	جز خون منت حرام بادا
حسن تو چو عدل شه در آفاق	پیوسته علی الدوام بادا
خاقان زمانه آنکه باشد	دور فلکش بکام بادا
وندر کنف حمایت او	پیوسته مرا مقام بادا

دارا اگر از تو روی پیچد
قد الفش چو لام بادا

در رهگذر دوست گر افتد گذر ما	روشن شود از خاک رهش چشم تر ما
هرگز نکنم دیده برخسار کسی باز	گر بار دگر بر رخت افتد نظر ما
از بانگ جرس راه بمقصد نتوان برد	کو دل که شود خضر ره و راهبر ما
گر یار باغیار نماید همه شب روز	دارد اثری نیز دعای سحر ما

در راه عشق ما هیچ نیاسوده ایم ما
هر دم هزار مرحله پیموده ایم ما

بر ما مبند بوالهوسی ای نگار ما
تا بوده ایم ز اهل وفا بوده ایم ما

افزوده گشت شهرت فرهاد بر عشق
صد داستان دیگرش افزوده ایم ما

تو پاکدامنی و مراد امینت
ای شیخ دور شو که می آلوده ایم ما

گوئی تو چند باده حرامست بر یقین
لب بر حلال خواجه نیالوده ایم ما

در چشم دوستان شهنشاه سر بر ایم
بر زخم دشمنان نمک سوده ایم ما

فتحعلی شه آنکه با ایام دولتش
از کید زال چرخ خوش آسوده ایم ما

دارا نهان بسینه شود مهر سوزنش
یا آفتاب را بگل اندوده ایم ما

امشب مگر که ماه برآمد ز بام ما
یا عکس روی دوست فتاده بجام ما

یا صبح صادقست که گردیده آشکار
یا ماه من که گشته منور مقام ما

ای نوبتی که نوبت دولت بیار بار
کوس نوبه زن که جهان شد بکام ما

این کاروان مگر که زکوی تو میرسد
کز بوی شان معطر گشته مشام ما

میرفت و میرود بطعنه که ما و تو
هیهات از افتقار تو و احتشام ما

کم کن تو ظلم ورنه تظلم برم همی
بر درگه شهنشه دارا اعلام ما

دارای دهر فتحعلی شه که بهره مند
ما شد از عنایت او خاص و عام

امشب گرفته ماه من از رخ نقاب را
گردد سیاه روز من و آفتاب را

گردید آشکار قیامت میان خلق
تا در فکند ماه من از رخ نقاب را

موئیش نکسته کاو بشکن قیمت عبیر
بوئیش نموده ارزان ز رخ گلاب را

ساقی بیا و باز نشان آتشم بیار
آن آب زندگانی یعنی شراب را

هر روی تو مرانه دمی راه رستن
شوقم چنان ببست که مستسقی سراب را

چشمت خراب باده شد و من خراب او
آسوده ام که منت خراج خراب را

جز راه عشق نیست بمقصد ره دگر
دارا ز من بجوی تو راه صوابرا

از انتظار وصلت جان بر لب است یارا
دیر آمدی و کشتی از انتظار ما را

نور خدا از رویت گردیده آشکارا
بگذار تا ببینیم در روی تو خدا را

گر خیره ماند چشم بر روی همچو مهرت
چشم است چشمه خور معذور دار ما را

تا چند ای جفاجو بر ما جفا پسندی
از حد گذشت جورت حدی بود جفا را

تو شاه و ما گدائیم شایسته می نبندد
در حضرت کریمان راهی بگر گدا را

از عشق قسمت ما آمد غم فراقت
اکنون چه چاره آمد تغییر نی قضا را

در حسن تو تو اگر در عشق بینوا من
بخشا زکوة حسنی درویش بینوا را

از من شنو نه از شیخ اسرار عاشقان را
بهتر ز عاشقی نیست کاری بدهر دارا

عشق است آنکه دارد در عشق جاودانی
رندان پاک دامن شیخان پارسا را

فی

مهی گر دو ریش ما شیم بخاک و خون طپان شبها
چو او در خاک شد من باز چه مانم در جهان تنها

لبی شبها بعیش و عشرت و من در غم و محنت
چه سازم گر نسازم با غم و آه و فغان تنها

ز من غافل مباشید ای پرستاران درین شبها
خدارا چاره دردم که هستم ناتوان تنها

گسید ای دوستان قطع نظر از زندگی من
توانم برد و جان از دست هجران چسان تنها

چو شد آن نو گل خندان بصد حسرت از این گلشن
مرا کنج قفس خوشتر بود از آشیان تنها

امیدم اینکه بر خاکم گذر سازد پس از مردن
ندانستم که بگذر آید بجنت ناگهان تنها

نخواهم زیستن اینک ورا خواهم رسیدن از پی
که نی شرط وفاداریست ماندن در جهان تنها

چو رفت آن عاشق و معشوق و من دارا
چسان در این جهان مانیم بیجانان جان تنها

مشکل آمد عشقبازی با جوانان پیر را
چون اجل آمد بسوی دام آور نخچیر را

کار ما در راه عشقت مشکل آمد ای جوان
چاره باید بعشق این پر پی تدبیر را

ما برا هست از برای بوسه جان امید هم
بعد بستان و دیده کافی بود باخیر را

گر بجرم عشق خواهی کشت اینک جان ما / در ره فشانم همی این جرم و این تقصیر را

ناله را تاثیر نبود زانکه بخت یاری نکرد / با رقیبان آشنا کرد آن بت کشمیر را

آشکارا شد قیامت تا که بنمود آشکار / دست نقاش ازل از پرده این تصویر را

از ازل کردند او را قسمتم غم چاره چیست
زانکه تغییری نمیشاید دگر تقدیر را

چو گشت قابل پرواز مرغ دل بر ما / فضای کن فیکون است رشته پر ما

براه بادیه بر تشنگان وادی شوق / چه منتی است بر ایشان ز دیدهٔ تر ما

بماه روزه بسی روز گفته‌ایم لبلب / حدیث قصه دوزخ نگشت باور ما

بهشت کام نیابم ز زندگی بی رخم / که هست لذت تیغت چو جان پیکر ما

ببند بیهده بر ما کمند ای صیاد / که نیست قابل صید تو جسم لاغر ما

حدیث روز قیامت اگر عیان خواهی / شب فراق عیان بین ز روز محشر ما

بفرق ما ار نفتد سایه هما چه شود / که ظل سرور ما کم مباد از سر ما

شود

شنوده نقل شعله علیشاه آنکه بود / همیشه نام نکویش طراز دفتر ما

مجوی لذت عیش و نشاط از دارا
که از فراق تو پر خون شده است ساغر ما

گفتم من آشنائی در سر آن کوکبانش را / که شاید رحمی آرد تا ببوسم آستانش را

در آن کوچه شبی از راز دل افسانه سازم / مگر در خواب سازم یکزمانی پاسبانش را

ندادا آنقدر گلچین فرصتی تا بلبل غمگین / که با گل در میان آرد دمی از نهانش را

چو بلبل رفت با حسرت ز باغ این چه فریاد / روا نبود که سوزی ز آتش فراق آشیانش را

سراغ دل چه میجویم غم دل با که میگویم / دلم گم شد بزلف یار میدانم نشانش را

رسید آن شهسوار از راه از رفتنش چه سازم من / دو دستم بر سر و بر دل چسان گیرم عنانش را

دل و را نظر بر رهروان کوی و دارد
چو واپس مانده گرد دور هند کاروانش را

مشکل شد از فراق رخ دوست کار ما / او رفت و ماند داغ درون یادگار ما

تا دیدم زلف یار دلم بیقرار شد
امید بود آنکه در آغوشش گیرمت
باز آمدی مرا بسرای یار نازنین
دل در کمند زلف دلاویز او اسیر
دل تا ز تا کرید و غمت اختیار کرد
دارا بعهد شاه چه بیم از غم سپهر

با دل چنین نبود از اول قرار ما
نومید گشته این دل امیدوار ما
وقتی که رفت از کف ما اختیار ما
زان تیره شد چو طره او روزگار ما
از ما برید و رفت ز کف اختیار ما
غم چیست تا که شاه بود غمگسار ما

فتحعلی شه آنکه ز انعام عام او
ایام رام و بخت بود در کنار ما

ستم کمتر نما بس کن ستم را
دلم در چنبر زلفت اسیر است
یک امروزم کرم فرما که فردا
ز بالم بند بگشا و مپندیش

روا نبود ستم صید حرم را
چنین مشکن دو زلف خم بخم را
خدا یکی دهد صاحب کرم را
که جانی هست دست انوعزم را

وجودم با وجودت گشت معدوم
ز لطف پادشه دارا کرمش

وجودی هست دیگر جود عدم را
تو با تیغ زبان ملک عجم را

سلیمان زمان فتحعلی شاه
که رایش نور بخشد جام جم را

وقت آن آمد که برقع افکنی آن روی را
سینه ام مجروح گشت از ناوک دلدوز تو
از تسلم بسیاری دلها شکن افتد بموت
ما سر اندر کوی عشقت کوی میدان کرده ایم
منکر رقصم از سر کویت بقول مدعی
آن رقیب دیو سیرت از فسون شیطنت
دور هم از درگاه شاه و بخت بیدار هم کجاست
جنگجو فتحعلی شاه آنکه بگزیند به بزم

تا برقص آری ز خلوت شیخ خلوت جوی را
کو مده بر باد آن زلفین عنبر بوی را
زانکه مشکل گشت دل بستن دگر آن موی را
ای جوان یار زلف چون چوگان بزن این گوی را
تا یکی بار است در بزم تو آن بدکوی را
بدگمان کرد آخر از من آن بت خوش خوی را
تا بمالم من بخاک درگهش این روی را
از سرود مطربان او وای ها یا هوی را

نه پای رفتن زخاک کویش جای ماندن ...	که بسته ام دل اندر مویش بصد مشقت بصد مجاهد

هزار دردم بروز هجران زچاک سینه ز چشم گریان
که هست کارم بغیر افغان زیاد وصلش هیچ دارا

از رخ ماهش چو بردارد نقاب	آفتاب از خجلت افتد در نقاب
از رخ ماهش چو برخیزد نقاب	آفتاب از شرم بنشیند در آب
سایه را گر پرتو از نورش فتد	روشنی بخشد همی بر آفتاب
گر گذارم افتد اندر کوی دوست	بر مشامم میرسد بوی گلاب
دل بدام زلف چون زنجیر تو	می کشد هر دم هزاران پیچ و تاب
بر سر مهرت ما هم این زمان	این بهیدارست یا رب یا بخواب
کو بزاهد جنت ارزانی بتو	ما و معشوق و می و چنگ و رباب

و ای که هم ... ناب هجر او
هست دارا از عنایتهای شاه
کام بخش و کامکار و کامیاب
هجر او کرده است ما را دل کباب

آمد بهار و من خجل از توبه شراب	معشوق در تفکر و ساقی در اضطراب
شد توبه ام زعشوه چشمان نیم خواب	چون نقش پا در آب و چو شبنم بر آفتاب
پیر مغان که داشت بمن لطف بیحساب	چندی گذشته است که دارد سر عتاب
من بر درش ستاده بصد انفعال و بیم	چون عاصیان محشر ز اعمال ناصواب
در بزم غیر و در بزم ای بیوفا نگار	چون روح با در تکی و چون عمر در شتاب
روی ترا بخواب ندیده است چشم من	زانرو که بی رخ تو ندیدم بدیده خواب
لعل ترا چه نسبت با غنچهای گل	موی ترا چه بوئی از سنبل و گلاب
غنچه ندید کس که نهان سازد اختران	سنبل ندید کس که کند تیره آفتاب
آخر برم زجور جفای تو عرضه من	بر درگه خدیو جهان شاه کامیاب
شمع علی شه آنکه بدریای جود او	چرخ است همچو کشتی و خورشید چون حباب

دارا از یار رسم وفا و طریق مهر
سردی مخواه از آتش و گرمی مجو ز آب

ایکه شد از آتش هجران تو دلها کباب / پرده از رخ برفکن در پرده افکن آفتاب

دل بکار نیکوان تا رفت از تاب دیدگان / ریخت بر دامن تو نیکوئی کن و فکر آب

قاصد از کوی تو آمد گفتمش آری سخن / گفت آری گر خطا گویم نه بر وفق صواب

شب همه شب آمدی در خواب جانا بنواختی / آری آری دانم این وصلت نمی‌خیزد بخواب

ناصحا پیرانه سر منعم کنی از روی دوست / صرف سودای غمش شد نقد ایام شباب

ریخت چشم مست کان تو خون دل ولی با خشم مکن / خون ما بودش حلال اما نه با تیغ عتاب

این همه جور و جفا بر بندگان شهریار / کی روا باشد بعهد پادشاه کامیاب

داد گر فتحعلی شه آنکه از تیغش همی / لرزه افتد بر روان رستم و افراسیاب

بادا دارا ما لیان او کامکار و کامبخش
تا همی دارد زمین آسایش و گردون شتاب

درد مرا چو درمان نبود دگر نصیب / افزون بخواه درد من از عشق ای طبیب

آواره را بسوی وطن کی بود درنگ / بیچاره را از روی نکو کی بود شکیب

امید وصل میدهدم باز روزگار / شمع هلاک میزندم هجر عنقریب

در مکتبی که یاد گرفتی رموز ناز / درس وفا نداد مگر مر ترا ادیب

خوشوقتم از جفای تو شادم از آن سبب / جوید کنارگی ز تو یکبارگی رقیب

افسانه بهر خواب بغیر از چه بشنوی / باشد مرا بعشق تو افسانه عجیب

منع من از تو مشکل و منع تو از جفا / چشم از نظاره سیر نگردد دل از حبیب

دارا که بود با سگ کوی تو آشنا
از جور غیر گشته در کوی تو غریب

روی نکوی تو ز رنگ صورت حقیقت چیست / چین سر زلفت آفت دل و دین است

تیر نگاهت نگاه بردن دلها / راهزن رهروان راه یقین است

رسم صبوری دگر نشان ندهد کس / عشق تو اگر رسوم قاعده این است

زلف چلیپا مثالت ای بت سرکش / فتنه ایمان شیخ گوشه نشین است

گر همه عالم طریق صلح سپارند / با منت ای شوخ همچنان سر کین است

رتبهٔ دارا فزون ز قیصر و کی دان
زانکه غلام خدیو روی زمین است

فتحعلی شاه آنکه در رهٔ تعظیم
خاک درش سجده گاه خان و امین است

مارا بغم تو داد رس منیت
داری هوس اینکه ریزیم خون
دارم هوس اینکه بوسمت دست
پرسوخته طایریم و مارا
در راه طلب قدم بنه ای دل

در هست بجز غم تو کس منیت
مارا ز تو هم جز این هوس منیت
اما چکنم که دست رس منیت
کنجی فارغ به از قفس منیت
کایام حیات یک نفس منیت

سرمایهٔ هر دو کون دارا
شد در سر دل هنوز بس منیت

عشق تو بلای آسمانست
از شرم تو ای مه دل افروز

هجر تو عذاب جاودانست
خورشید بابر در نهانست

غمهای جهان گرانه وارد
پیش مه من ز ذره کمتر
تیغ و زره هم پیش لیکن
چون دیدمش از نخست گفتم
بیداد کنی و هان ندانی
خاقان زمانه آنکه اقبال

الا غم ما که بیکرانست
آن مه که بروی آسمانست
دل در پی محملش روانست
کاین آفت دل بلای جانست
کاین دور شهنشه زمانست
اندر پی موکبش دوانست

از کوی تو رخت بست دارا
چون دید که مصلحت در آن نیست

دندان تو یار رشته در عقد ثریاست
زاهد دهدم بیم ز غوغای قیامت
زاه دل ما خط بر جنش سر زد و آری
حسن تو فزود کاهد و مهر تو فزاید

گنجینهٔ خسرو نه و یا مخزن داراست
با عشق تو امروز چه اندیشه ز فرداست
آئینه نه بینید که تیره چو دل ماست
آری پس از این سبز سودا و مداراست

ره سوی حقیقت بتوان برد بدست
تا دامن محشر در دم پرده ناموس
که هم ز قلم دهی و گاه بغارت

آن باغ به بیند که ایشان باغ بیاراست
زین پرده که از کار من و روی تو بربست
ده بنده دارا از نهاج محبا بست

دارای جهان فضل شه که بر دیش
نظاره خورشید چو نظاره حرباست

چو سازد جلوه گر آن قد و قامت
مریض عشقم ای یاران خدارا
همانا روی عذرا را ندیده است
به هیبت سجده آرد سروبستان

درین عالم پدید آرد قیامت
نشان کو یدم از کوی سلامت
کسی کو کرد از امور ملامت
خرامی کر بباغ ای سرو قامت

مکن ترک از فغان و ناله دارا
که باشد عاشقان را این علامت

امشب کیار در بر و می در پیاله است
فرش سرای ما ز گل سرخ و لاله است

ز ارزق کسان چو الست تا کرده زکوه
در ساعتی که داد ستانی ز ظالمی
شعبان رسید و کو رمضان میر عالمی
در روز وصل از چه خروشی ز شام هجر
کس ماه دیده است که بر فرق افسراست
دارا مرو بصید غزال و مخوان غزل

تا ارزق ما بدست که زین پس حواله است
بهتر ز زهد زاهد هفتاد ساله است
ساقی شتاب کن که در نک از پیاله است
ای دل خموش باش که فی وقت ناله است
کس سرو دیده است که بروی کلاله است
دل شاد دار نوبت صید غزاله است

اشکم ز دیده جاری و رویم بروی تست
آری لطافت گل و بستان ز ژاله است

اگر چه غیرت بهشتی و هم از است
بیک نگاه جهانی کشتی و زنده کنی
چگونه وصف جمالش کنم چو می نگرم
درین زمانه که زاهد جلوه دارند

یا که طایر جان ز اهوای پرواز است
نه سحر سامری است این که صد اعجاز است
ز فرق تا بقدم در کرشمه و ناز است
بنای عیش خراب و نوای غم ساز است

نگاه صبح پریشان مکن توان زلف — که باد صبح بسی کوچه گرد و غماز است
اگرچه عمر بسر رفت و گشت آخر کار — فسانه شب هجران هنوز آغاز است

بگو چگونه پسندی تو جور بر دارا — که با حکایت عشق تو نغمه پرداز است

ملک دل از غم تو آباد است — خنک آن دل که با غمت شاد است
رفت آن شوخ دل روان پرشن — کار ما باز با دل افتاد است
جور از صد بری و دین عجب است — که نه ما را مجال فریاد است
روی تو غیرت مه مهر است — قد تو رشک سرو و شمشاد است
با رقیبان مراست غوغائی — بخت را گو که وقت امداد است
خیز دارا و غم بیک سو نه — که صلای نشاط در داد است
خسرو روزگار فتحعلی — که ز عدل اش زمانه آباد است
هر که ننهاد سر به بندگیش — از غم هر دو کون آزاد است

در برای آرام جان مانند جان میخواست همت — با رقیبان جا چو سرگران میخواست همت
باد دل مسکین غمگین مهربان میخواست همت — همچنان با غیر بودی یکجان میخواست همت
در شب مهتاب و بانگ بلبل و بوی چمن — با خود ای گلرخ بگشت بوستان میخواست همت
از برای کشتن من اینهمه تعجیل چیست — با وجود اینکه میدانی ز جان میخواست همت

گرچه دارا پیر شد در راه عشقت ای جوان — همچنان هر دل بران جوان میخواست همت

جهان ز هجر تو بر من چو آن دهان تنگ است — بیا که دیده من چون رخ تو گلرنگ است
بیک نگاه توان با حشت کار چند مرا — اگر ز بودن همچون منی ترا ننگ است
فغان که ناله من در دلت اثر نکند — که صحبت من و تو همچو شیشه و سنگ است
مشو که نهان کردی از دو دیده من — اگر میان من و تو هزار فرسنگ است

چه پرسی از من غمدیده حال دارا را — که او به بحث خود از دوری تو در جنگ است

دو چشم پر خمارت مست خوابست	چو دلها از خمارت خرابست
خیالت در دو چشم اشکبارم	چو عکس ماه در دریای آبست
مرا عشقت بجان سوز زد آتش	دلم مرغی کزان آتش کبابست
من دیوانه مست باده عشق	مرا مستی نه از جام شرابست
نجوید کام دل دارا ز چشمت	که از لطف شهنشه کامیابست
جهان مکرمت محمد علی شاه	که چشم فتنه در عهدش بخوابست

ز بیم تیغ او لرزد دل خصم
همانا کردل افراسیابست

دلبرا این همه عیاری چیست	دلبری کردن و دلداری چیست
با رقیبان بعیادت آئی	غم فزون کردن و غمخواری چیست
بعد مرگم تو پرستار شوی	کشتن از هجر و پرستاری چیست
دل من بردی و ترکم گفتی	ترک من این همه طراری چیست

کار در عشق بر آید دارا	با همه کار تو بیکاری چیست

همچو دارا بمجلس از عشق تو آواره منست	چون دل او هیچ دل در عشق تو صد پاره منست
لذت نظاره گل پیش از بوئیدن او	آری آری لذت بلبل بجز نظاره منست
شمع و ساقی و شراب و تار و طنبور و رباب	جمله دارم کو ندارم زانکه آن مه پاره منست
ای طبیب خستگان تا کی علاج درد ما	مینمائی و ولیکن درد ما را چاره منست

میدهد جان در بهای ساغری دارا ولی
دلبر میخواره دارد گرچه خود میخواره منست

کام ما وصل دلبر حاصل است	طالعم فیروز و روزم مقبل است
حاصل عمر آنکه با او سر کنی	ورنه دانی زندگی بی حاصل است
بی می معشوق در فصل بهار	هر که روزی بگذراند جاهل است
آنچه داری صرف راه دوست کن	این نصیحت جوید آن کو عاقل است

دو چشم پرخمارت مست خوابست
چو دلها از خمارت خرابست

خیالت در دو چشم اشکبارم
چو عکس ماه در دریای آبست

مرا عشقت بجان سوزد آتش
دلم مرغ گران آتش کبابست

من دیوانه مست باده عشق
مرا مستی نه از جام شرابست

نجوید کام دل دارا ز چشمت
که از لطف شهنشه کامیابست

جهان مکرمت فتحعلی شاه
که چشم فتنه در عهدش بخوابست

ز بیم تیغ او لرزد دل خصم
همانا کز دل افراسیابست

دلبرا این همه عیاری چیست
دلبری کردن و دلداری چیست

با رقیبان بعیادت آئی
غم فزون کردن و غمخواری چیست

بعد مرگم تو پرستار شوی
کشتن از هجر و پرستاری چیست

دل من بردی و ترکم گفتی
ترک من این همه طراری چیست

کار در عشق بر آید دارا
با همه کار تو بیکاری چیست

همچو دارا هیچکس از عشق تو آواره منیست
چون دل او هیچ دل در عشق تو صد پاره منیست

لذت نظاره گل بیش از بوئیدن است
آری آری لذت بلبل بجز نظاره منیست

شمع و ساقی و شراب و تار و طنبور و رباب
جمله دارم کو ندارم زانکه آن یکپاره منیست

ای طبیب خستگان تا کی علاج درد ما
مینمائی و ولیکن درد ما را چاره منیست

میدهد جان در بهای ساغری دارا بلی
دلبر میخواره دارد گرچه خود میخواره نیست

کام ما از وصل دلبر حاصل است
حاصل عمر فزون زین روز هم مشکل است

حاصل عمر آنکه با او سر کنی
ورنه دانی زندگی بی حاصل است

بی می و معشوق در فصل بهار
هر که روزی بگذراند جاهل است

آنچه داری صرف راه دوست کن
این نصیحت جویدا آن کو عاقل است

کام

یار ساقی ساغر می در کفش
عیش ما از لطف دارا کامل است

جم نشان فتحعلی شه کش سپهر
بنده از بندگان مقبل است

سر برون آر و طریق عدل بین
اینکه میکشی که کسری عادل است

یار با اغیار در بزم است و ما را بار نیست
ای دریغا بخت خواب آلود من بیدار نیست

چون سراغت گیرم از حاجب که ما را بار نیست
ور بگویم هست پس گوید که اینک یار نیست

جان نمی آید برون بی روی تو از تنم
ورنه جان دادن ز هجرت آنچنان دشوار نیست

منکه بیمار غمم از پرسشی کارم بساز
زود میمیرد چو حسرت در دل بیمار نیست

کشتم از یک جرعه می من از ازل مست و خراب
همچو من مخمور در دیر مغان خمار نیست

جان سپردم من بآسانی براه عاشقی
مرگ در راه طلب ای همرهان دشوار نیست

طره سنبل بافسون گر برد دلهای خلق
لیک همچون طره طرار تو طرار نیست

شکوها دارم ز دور چرخ و گرمان زمین
زانکه او را در زمانه جز عدالت کار نیست

شمع بزم جاه ابراهیم خان کاندر جهان
جز شمع او شرار خرمن اشرار نیست

دین و دل دارا براه عشقش افتاده
عاشقی نیست بجز این عاشقان را کار نیست

بر مشامم نکهت نظم تو به از بوی مشک
زانکه چون مشکین کلامت مشک در تاتار نیست

خرم بهار عمر بشوق لقای دوست
بوی بهشت یابیش از خاکپای دوست

زاهد بسوی مسجد و راهب بسوی دیر
در هر سری هوائی و ما را هوای دوست

تا چند [illegible] ای همنشین دهی
بر ما رواست آنچه پذیرائی رای دوست

گر خواندم بمهر و گر راندم بخشم
ما را رضاست آنچه که باشد رضای دوست

از هر چه هست و نیست بجز او گسسته ام
بیگانه زجهان شده و آشنای دوست

دارا ز ار دست که وقت حاجت است
از لطف خاص و رحمت بیمنتهای دوست

یارب بسوز سینه دل خستگان مباد
چون من کسی بجهان مبتلای دوست

روزه بی روزه نشاید گرفت
راستی این روزه نشاید گرفت

از لب لعل تو توان دل برید / لب ز لب کوزه نشاید گرفت
هرچه کنی زرد بود رنگ تو / رنگ ز انقوزه نشاید گرفت
در طلب عید بباید بود / از کف پا موزه نشاید گرفت

دارا ازین درد بباید مرد / روزه بدریوزه نشاید گرفت

امشب ز دیده پرس چه دید از جمال دوست / تا خود چها کند دل من در وصال دوست
ای بخت سال خفته ز خفتن برآ سحر / باشد که دیده باز کنم بر جمال دوست
شام مه منیر کی است خوشا صبح دولتی / روشن ز مهر طلعت فرخنده فال دوست
ای مدعی تو ذوق وصالش طمع مکن / با نقص خویش کام مجو از کمال دوست
در بزم عشق شاه و گدا هر دو بنده‌اند / در حیرتم ز حشمت و جاه و جلال دوست
گردیده سبز ریشه پیوند مهر یار / از باغ دل چگونه برآرم نهال دوست
دارا مکن برون تو خیالش ز جان خویش / مشکل که زنده ماند کسی بی خیال دوست

دل ز جهان در گذشت بر هوس کوی دوست / میطلبد گوشه لیک گوشه ابروی دوست
نی قد چون تیر من کرد غم او کمان / پشت فلک خم کند قوت بازوی دوست
راستی اندر جهان نیست بجز قامتش / پیچ و خم دهر نیست غیر شکن موی دوست
زلف سیاهش نمود روز سپیدم سیاه / تا چکند با دلم حلقه گیسوی دوست
عقل براه طلب ره بغلط میبرد / گمشده عقل را عشق برد سوی دوست
در هوس خوشدلی قطره خون شد دلم / زین پس اندر جهان ما و غم روی دوست
گرچه مجال وصال میبرد دوست / شکوه ام از بخت خویش نی گله از خوی دوست
گرد بر و نم ز چاه طره طرار یار / در چهم افکند باز غمزه جادوی دوست

جور مکن ای صنم حشمت خو کن نگر / مهر سپهر ... شاه و محمد ...
دارا در راه باد مشک تتار ریخته / یا گذر باد صبح از طرف کوی دوست
کاتش اندر جهان ... از ... / ... روشن ... روی دوست

امشب که وصل یار بکامم میسر است / عیدی مبارک است و صباحی منور است
ای نوبتی که نوبت وصلش بما رسید / کوس نو بزن که کنون عید دیگر است

بس عیدها گذشت بعیش و نشاط لیک / از صبح عید صد رهم این شام خوشتر است
چون بودی ار نبودی این شام را سحر / بر ما صباح این شب چون روز محشر است
زندیشهٔ وصال تو ترسم که بر نسیم / سر بر زند خیال محالی که در سر است

دارا شب وصال چه حاجت ببوی عود / ما را مشام جان ز شمیمش معطر است

ما را بجز از عشق تو در سر هوسی نیست / وین طرفه که با این هوسم همنفسی نیست
کو راهبری تا بنماید ره مقصود / ای دل بفغان آی که بانگ جرسی نیست
از بوسه آن لعل شکربار چه منعم / هرگز شکری نیست که بروی مگسی نیست
نه قابل پروازم نه مایل بستان / ای مرغ دل آسوده که رنج قفسی نیست
گر جان بسر عشق تو کردیم چه کردیم / در عشق تو جان باختن ایدوست کسی نیست
ایدل شب وصل است فغانت ز چه باشد / از حاصل عمرم بجز این یک نفسی نیست
فریاد برم از تو بر درگه خاقان / زانروی بجز شاه هم فریادرسی نیست

دارای جهان فتحعلی شاه که جز او / دیدیم و شنیدیم که در دهر کسی نیست

دارا بگلستان جهان دل منه از آنک / در گلشن ایام بجز خار و خسی نیست

گر منعم زنی غیر توام یاری نیست / زانکه دلدار نباشد که دل آزاری نیست
گر خریدار غم عشق تو امروز بسی است / لیک همچون منت ایدوست خریداری نیست
درد دل چند کنم شرح که داند همه کس / حال آنکس که غمی دارد و غمخواری نیست
ایجان مست و خرابند خلایق ز غمت / که بهر کس نگرم غیر تو هشیاری نیست
نزد من گر مثل کار جهان بر شمرند / بجز از عشق توام در دو جهان کاری نیست
آنکه از ترک محبت کندم منع مگر / آگه از حال دل زار گرفتاری نیست

چند دارا تو شکایت کنی از فرقت دوست / نیست در پای دلی کز ستمش خاری نیست

دیده چو بر دوختم از غیر دوست / آنچه بعالم نگرم اوست اوست

دارای

لذت شمشیر تو چون یافتم
دمبدم تشنه شدن آرزوست

مهر تو آمیخته در پود و تار
عشق تو ره یافته در مغز و پوست

نیست خلاصی ز کمند بلا
تا که دلم بسته آن زلف و موست

عاقبت این جان گرامی رسن
چون رود اندر ره جانان نکوست

میل خور و خواب چه انعام چند
آنکه کنی تکیه بر انعام دوست

غم چه خوری دارا اکنون ترا
نزد ملک منزلت آبروست

کام دل از چرخ ستان زانکه چرخ
بنده این پادشه کامجوست

مشعلی شه که ز انصاف او
عرصه آفاق پر از رنگ و بوست

هر کرا بر رخ ماهت نظر است
تا ابد از دل خود بیخبر است

بر گل روی تو خط سرزده هان
ناله را گوی که وقت اثر است

خم شد از بار غمت قامت من
حیف کاین نخل وفا بی‌ثمر است

سر و دل

سر و دل در ره عشقت نکوست
ورنه دل محنت و سر دردسر است

دمی ای ماه ملاحت بدرآی
که دل از شام غمت تیره‌تر است

شب وصل است دمی رود و سرود
چشم عاشق بر بست منتظر است

این دم عمر غنیمت بشمر
که جهان دم بدم اندر گذر است

دیده از خواب تماری بگشت
سینه در عشق تو بحری آذر
بخبر کن خبر که وقت سحر است
دیده از شوق تو کان گهر است

تا نمانند بگردم جوشان
طبعم از جوش چشان منزجر است

نتوان منع مگس ای دارا
تا در انگشت تو آن نی شکر است

طاق ابروی بتان قبله ماست
قبلهٔ عشق از آن آمده راست

هر که را روی بدان قبله نبود
همه طاعتش از روی ریاست

کعبهٔ دوست بسر میپوییم
قطع این ره نه باندازه پاست

نیست تکلیف بجز مذهب عشق
شیخ را گوی که این مذهب ماست

ماکه جستیم ره روضهٔ خلد — زاهد بیهده گو کو بکجاست
هست در مذهب ما باده حلال — حرمت باده هم از بهر شماست
از جهان هر که نصیبی دارد — نعمت عشق نصیب دار است
بگشا لب بدعای خاقان — رمضانست و همی ماه دعاست
دادگر فتحعلی شه که ازو — رونق دین پیمبر برپاست
تا چو ابروی نگار است هلال — تا چو رخسار بتان شمس ضحی است
باد از تیغش بر قلب عدو — آنچه از احمد بر مه ز ایماست
دل احبابش روشن تا دهر — روشن از پرتو نور بیضاست

دل در خم زلف تو گرفتار کمند است — دیوانه نه پسند که خود شایق بند است
این چاره دل را نه رهائیست ز قید است — برگردن دل از خم زلف تو کمند است
اندر بر ناز تو نیاز من از آن است — کاین شیوه ز تو آن ز من ای شوخ پسند است

بر چشم حسود تو بسوزیم سپندی — گر آتش روی تو دل ما چو سپند است
آتش بجهان در زد و باکش نه ز آهم — آن سرو قباپوش که بر پشت سمند است
صد ملک جهان گیری و یکبوسه نبخشی — در شهر شما ای بت من بوسه بچند است
از لطف شهنشاه شدی خسرو خوبان — خود اختر اقبال تو ای ماه بلند است
دارای جهان فتحعلی شه که بعهدش — کس را نه سراغی ز جفا و ز گزند است

یکبوسه عنایت بمن ای شوخ بدارا
کز لعل شکربار تو او طالب قند است

ای که از موی تو شکن بر رخ عنبر رفته است — وز لب شکرفشانت شهد شکر رفته است
تا خرامان سوی باغ آئی ز رشک قامتت — خرمی از سرو و رونق از صنوبر رفته است
سوختن در آتش عشقت که عین جنت است — کار ما بوده است بر نام سمندر رفته است
دور از جانان شوم جانم رود از تن روان — حال ما داند هر آنکو جانش از بر رفته است
ز آتش غم خانمان هستیت بر باد شد — خاک بر سر سود ندهد کآب از سر رفته است

[illegible]

ما که جستیم ره روضهٔ خلد	زاهد بیهده گو کو بکجاست
هست در مذهب ما باده حلال	حرمت باده هم از بهر شماست
از جهان هر که نصیبی دارد	نعمت عشق نصیب داراست
بگشا لب بدعای خاقان	رمضانست و همی ماه دعاست
داد گر فتحعلی شه که ازو	رونق دین پیمبر بر پاست
تا چو ابروی نگار است هلال	تا چو رخسار بتان شمس ضحی است
باد از تیغش بر قلب عدو	آنچه از احمد بر مه زایماست
دل احبابش روشن تا دهر	روشن از پرتو نور رضاست

دل در خم زلف تو گرفتار کمند است	دیوانه نه بپسند که خود شایق بند است
این جای دل دیوانه رها نیست ز قید است	بر گردن دل از خم زلف تو کمند است
اندر بر ناز تو نیاز من از آن است	کاین شیوه ز تو آن ز من ای شوخ پسند است

ابرام

[illegible]

بر چشم حسود تو بسوزیم سپندی	کز آتش روی تو دل ما چو سپند است
آتش بجهان در زد و باکش نه ز آهم	آن سرو قباپوش که بر پشت سمند است
صد ملک جهان گیری و یکبوسه نبخشی	در شهر شما ای مه من بوسه بچند است
از لطف شهنشاه شدی خسرو خوبان	خود اختر اقبال تو ای ماه بلند است
دارای جهان فتحعلی شه که بعهدش	کس را نه سراغی ز جفا و ز گزند است

یکبوسه عنایت بکن ای شوخ بدارا
کز لعل شکربار تو او طالب قند است

ای که از موی تو شکن بر رخ عنبر رفته است	وز لب شکرفشانت شهد شکر رفته است
تا خرامان سوی باغ آئی ز رشک قامتت	خرمی از سرو و رونق از صنوبر رفته است
سوختن در آتش عشقت که عین زندگیست	کار ما بود است بر نام سمندر رفته است
دور از جانان شوم جانم رود از تن برون	حال ما داند هر آنکو جانش از بر رفته است
ز آتش غم خانمان هستیت بر باد شد	خاک بر سر بود و بدکاب از سر رفته است

هر که دور از کوی جانان شد ستم بر وی رواست | آری آری این ستم بر با فزون تر رفته است
تا شدم دور از در شاه و صد افسوس و آه | آتش آهم بر این چرخ برین اخگر رفته است
جم نشان فتحعلی شه آنکه گرد موکبش | بر فلک بهر کحل های چشم اختر رفته است
زنده شد دارا که اسکندر بدین نظمش ستود | حیف از دارا که از بزم سکندر رفته است

جز بکام او مبادا آنچه احکام قضا
از دبیر چرخ بر اوراق دفتر رفته است

صادق

بر من از دوری آن عاشق شده است | آنچه از فرقت عذرا که بوامق شده است
وه که بیمار غمم کشت طبیب دل من | کس نداند ز کجا این همه حاذق شده است
بی زبانی بنگر از عشق چه سان | نکته فرما و زبان آور و ناطق شده است
هر کس از غیر همی نالد و من از دل خود | کاین ستم بر من از آن یار منافق شده است
بوفا نگسلد از دوست کسی رشته انس | از جفا باشد اگر قطع علایق شده است
جان اسیر خم ابرو و دلم بسته مو | زان سبب بر دل من فهم دقایق شده است

گر کنم عرض سخن سوی سلیمان نه نکوست | هدیه مور کجا تحفه لایق شده است
جم نگین فتحعلی شاه که از مرحمتش | طالعم مقبل و دلدار موافق شده است

هیچ معشوق نگردد سوی عاشق مایل
غیر دارا که همی عاشق عاشق شده است

گرچه ما را غم و محنت بهم است | غمگساری که تو باشی چه غم است
سینه در عشق تو آتشکده است | دیده با حسن تو بحر الارم است
ما بعشق تو سر و جان دادیم | ترک این هر دو در اول قدم است
تو شدی چون من و من چون تو شدیم | چه تفاوت ز وجود و عدم است
ساقیا وقت نشاط است بیار | جامکی چند که ایام جم است
جم نشان فتحعلی شه که سپهر | بر درش چاکر و کمتر خدم است
داد فریاد من از جور تو نیست | بر من از گردش گردون ستم است
دل دارا مسکن در خم زلف | پاس او دار که صید حرم است

دی مدعی سراغت ازین بیخبر گرفت — دود دم برون ز دل شده آتش بسر گرفت

زین ماجرا بسوخت دل و جان ناتوان — چون آتشی که بر پر پروانه در گرفت

سلطان عشق دست تطاول چو باز کرد — ملک دل خراب مرا سر بسر گرفت

هر دم هزار حادثه بر وی رسد سزاست — آن کاو وجود عشق ترا مختصر گرفت

شادم من از جفات که هر کس مرا بدید — بگسست دل ز مهر تو راه دگر گرفت

از محنت فراق و غم روز هجر رست — آن کاو که قد سرو ترا در به بر گرفت

از ناله حزین تو دل جهان بسوخت
آتش چو شد گشت بخشک و تر فرش

ایکه روی تو چو خور تابانست — وز غمت روز و شبم گریانست

زخمهای تو بدل شهامینست — دیدها از ستمت گریانست

از پی غارت دل می آئی — این همان مملکت ویرانست

بشکستی دلم از غمزه دهان — چشم مست تو بدان تاوانست

روان و عقل و هوش ... — کرد از فرقت شرح بیان ...
چراغ خانمانم گشت خراب ... — که ماه مهر در خانمان ...
چنان جان که جانان ... — کنون دل ...
با خود ... — که جان ... بر مردگان ...

شاد از جور تو باید دوست کو دل — بر تیر تو چو جان قربانست

دور از وصل تو ای یار عزیز — روز نوروز ز شب هجرانست

می تو خرسند نباشم بجهان — که جهان بی تو بمن زندانست

فارغ از یاد تو گردم روزی — که مرا ره بدر سلطانست

دادگر همچو شه کعبه عید — دست او آفت بحر و کانست

عید میمون شهنشه دارا
که قدر رام و قضا فرمانست

ما گذشتیم بجان از سر جانان بعبث — کس نکرده است زیانی چو من از جان بعبث

بخت بد بین که ز بس ناله بجا صل یار — مهربان ناشده رنجیده ز افغان بعبث

از سخن چینی یاران پر افسون آخر — از من آزرده شد آن یار سخندان بعبث

حاصل صحبت خفاش وشان است که باز — گشت از دیده من نور تو پنهان بعبث

همه بردند ز سودای تو سودی بجهان — ما چه کردیم که ما را شده نقصان بعبث

دل نمانده است دگر از مژگان صف شکنت | از پی غارت دل لشکر ترکان عبث
عیب ما پیش تو گفتند و تبسم کردی | خون نمودی دلم از غنچهٔ خندان عبث

عهد دلبندی دار از ازل بستی
مشکنش آن دل خون گشته چو پیمان عبث

چون

ما ز جان دادیم خوبان را خراج | گرچه شاهان را نباشد احتیاج
در دلم تا شاه خوبان خیمه زد | گشت ویران خانه ما لاعلاج
تاج سر باشد مرا خاک رهت | این سر ما کی بود محتاج تاج
چتو گر نوشند آب زندگی | در مذاق من بود طبع اجاج
بشکنی گر زلف مشکین را بدوش | نیست دیگر مشک عنبر را خراج
گو میفکن برقع از رخسار خویش | میشود مصباح پنهان در زجاج

گر بپرسی حال دل را ای پسر
گشته از عشق تو سودائی مزاج

میخرند ز ما در زمانه زهد و صلاح | بریز خون صراحی که شد بعشق مباح
بیار باده که سازم وضو بطاعت عشق | که عجز مستی خوشتر ز عجب اهل صلاح
بوصل دختر رز ساغری بگیر و بنوش | که در شریعت عشقش ببسته اند نکاح
بریز خون صراحی اگر قصاص کنی | که ریخت خون دل من ز انگبون اقداح
مراست یاد وصال تو مایهٔ شادی | خوش است عمر بیادت زهی صباح و رواح
چگونه در دل من عشق تو نهان گردد | که در زجاج نماند همی نهان مصباح

ز یاد وصل تو دارا کجی شود غافل
که یاد وصل تو گشته است ورد شام و صباح

ای صبا خیره مرو بر در جانان گستاخ | گر نرفته است بران در چو تو مستان گستاخ
گر روی جانب آن سرو قد سیم اندام | گو مزن دست بران سیب زنخدان گستاخ
شرح گستاخیت ای باد صبا من ز کجا | سخنی دارم از آن مرد سخندان گستاخ
باشد اینها حرکات خنک باد سحری | که در آن روضه کنی گشت گلستان گستاخ

خواهی ار عرضه دهی حالت من اول | جمع کن خاطر از ان زلف پریشان کستاخ
پس بزن بوسه بران ساعد سیمین و بتاب | عرضه ده داری من با لب خندان کستاخ
زان پس شرح بده قصه من با حشمش | که چه کردند بما مردم نادان کستاخ
پس از ینها اگرت هست مجال نطقی | عرضه ده حالتم آهسته به مژگان کستاخ

تو توانی که به مژگانش رسانی دارا
که کسی چون تو نخسته است به مژگان کستاخ

خواهم که مهر روی توام در نظر بود | لیکن چه چاره ایم بچشمان تر بود
تا چند خانه ام ز تو زیر و زبر بود | بی خانمان دلم ز غمت دربدر بود
دل دربدر ز دست تو و من ز پی نی | گاهیم دست بر دل و گاهی بسر بود
تا چند دور از من و با غیر همدمی | آخر نه آه سوختگان را اثر بود
کردیم بس وفا و ندیدیم جز جفا | خوش گفت آنکه نخل وفا بی ثمر بود
گر تلخ گشت کام تو از صبر بجز دو بیت | دارا ز مدح شاه لبت پر شکر بود

دارای

دارای دهر فتحعلی شه که رایتش | هم پیشوای لشکر و پشت ظفر بود
خصمش نه بس عجب که اگر نغنود ز بیم | در دیده گان شان مژه چون نیشتر بود
روز عدوش شام و شب دو نشان ز | تا حشر را شتاب بشام و سحر بود

صد جوی خون ز هجر تو بر روی ما رود | تا بر دل فگار از این غم چها رود
زان دست در نگار توای بی وفا نگار | وای چه دستها بسوی کبریا رود
چون از برم روان شدی از تن روان برفت | شرط است کاشنا ز پی آشنا رود
ای خواجه گر ز بنده گناهی رود مگر | گر بندگان خطا ز بزرگان عطا رود
شادیم با جفات که رسمیست بس قدیم | گر عاشقان وفا ز نکویان جفا رود
دارا ز بهر سجده خاک در ملک | چون صوفیان صفه دار الصفا رود

فتحعلی شه آنکه بدوران چرخ را
یارانه اینکه جز ره مهر و وفا رود

خوش آنکه پیک خوش خبر از کوی جانان در رسد | بر سر کنعان نامه از ماه کنعان در رسد
ای هجر شبی ترک کن بهر خدا از دم بس | منت ندارم از تو من وقتی که فرمان در رسد
در هجر تو این ناتوان بنشسته با آه و فغان | خوش آنکه شام هجر تو روزی بپایان در رسد
امید وصلی هست دم شب تو مهلت ای اجل | ترسم که بندم چشم را وقتی که جانان در رسد
چاکش دهم از غم چو دل آید بر همان بس | چندانکه دست ناتوان بر آن گریبان در رسد
دارا بس است آه و فغان از دست جان جهان | ترسم که بانگ الامان بر گوش سلطان در رسد

شاهنشه دنیا و دین فیضی شاه گزین
شاهی که پیک نصرتش از ملک دوران

در سینه دلی نیست که او زار نباشد | زار از غم عشق تو دل آزار نباشد
کس نیست درین شهر که بیمار نباشد | بیمار غم عشق تو ای یار نباشد
در شهر دلی نیست سراغم که توان یافت | کاو خسته آن ناوک خونخوار نباشد
گر جان دهم اندر ره عشقت غمی نیست | ترسم که دهم جان و وفادار نباشد

چون خال و خطت دانه و دام محبت | چون چشم تو افسونگر و عیار نباشد
هر کس بوصال تو شبی روز نموده است | جز بخت من خسته که بیدار نباشد
مشکل که توان یافت درین شهر دلارا | کاو در سر زلف تو گرفتار نباشد

دارا از جفا ناله و افغان منما زانک
دلدار نباشد که جفاکار نباشد

هر کس که در ضمیر وصالت خیال کرد | دانند عاقلان که خیال محال کرد
باکش ز محنت غم هجر و فراق نیست | آنکس که در فراق تو یاد وصال کرد
آسان رسد بکام دل از وصل نیکوان | آن کاو که ترک دین و سر و جان و مال کرد
دیوانه در خیال محال وصال تو | عاقل کجا بدهر خیال محال کرد
آخر قتیب سرو پا از جفای چرخ | ره یافت در بر تو و گفتن مجال کرد
دارا پی تظلم از ظلم و جور تو | رو را بدر که شه فرخنده فال کرد
شاه زمانه فیضی شه که پشت چرخ | خم گشت تا که سجده او را خیال کرد

داند که از برای چه دارات پرورید
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

که بود قاصد این نامه از کجا آورد
که درد عاشق دلخسته را دوا آورد

ز دوست غافل و با درد خویشتن شوان
چه غفلت است ندانم که رو بما آورد

نمود عهد که دلداریت کنم روزی
ز وعده که بما کرد خوش بجا آورد

من این زمان ز سر کوی یار دل بکنم
که هجر آن سر کو بر من این بلا آورد

برای درد دل زار ناتوان دارا
ز خاک درگه شاه جهان شفا آورد

مژده ای دل که یار می آید
آن مه گلعذار می آید

زلف مرغوله کرده بر سر دوش
بسته بر کف نگار می آید

گر نماند اعتباری آماده دوست
با هزار اعتبار می آید

بعد عمری که گشت از هجرم
حالیا در کنار می آید

زین سپس غم نباشدم بجهان
که مرا غمگسار می آید

دل نشاید بدست خوبان داد
که دل از غم فگار می آید

پی تعظیم این زمان دارا
خیرگان شهسوار می آید

آنکه در کوی تو سامان گیرد
کی دگر یاد گلستان گیرد

لب میگون تو در شادابی
رونق از لعل بدخشان گیرد

هر که را دیده برویت افتاد
مشکل خود همه آسان گیرد

عاشق مهر و وفا از هجرت
هر نفس ناله و افغان گیرد

وقت آن شد که ز بیداد تو دل
ره سوی درگه خاقان گیرد

جم نشان مثعلی شه که به تیغ
هفت کشور چو سلیمان گیرد

شاد از آن خاطر دارا است دوست
گر یکی جام دهد جان گیرد

اشک گلگونم به من رخسار زرد | عشق با من آنچه میبایست کرد
درد من مستغنی از درمان بود | عشق هم درد است و هم درمان درد
یار با اغیار در محفل بعیش | من ز غم در گوشه بنشسته فرد
حاصلی دارا براه عاشقی | نیست غیر از اشک گرم و آه سرد
طبع من شد تا قدر گنج سخن | تا بدین مطلع شهم امداد کرد
دادگر فتحعلی شه آنکه نیست | همچو او زیر سپهر لاجورد

لرزه افتد بر روان شیر چرخ
چون کشد او تیغ کین اندر نبرد

خوشم که دلبر من رسم دلبری داند | وفا بما برقیبان ستمگری داند
نه هر که تکیه بر اورنگ زد شهنشاه است | نه هر که خویشتن آراست سروری داند
نه هر کسی که دل از دست داد عاشق شد | نه هر کسی که دلی برد دلبری داند
روا بود که دهد جان بخواری و زاری | هر آنکه عشق تو ای شوخ صرصری داند

وفا مخواه از آن پادشاه کشور حسن | که طفل کی روش دادگستری داند
شکایت از تو نخواهد نمود دل زانرو | که او ز عیب جفاکاریت بری داند

نه هر که مهر تو ورزید بهره‌ور باشد
نه هر که سجده به بت کرد آزری داند

نگارم ار عرق از روی لاله گون بچکد | ز خاک من چو شفق تا بحشر خون بچکد
چو ژاله از ورق گل بگاه فصل بهار | عرق ز پیکر آن سرو سیمگون بچکد
چه دل که از غم عشق تو خون شود در تن | چه خون که در غمت از دیده با برون بچکد
بچشم من که چو فرهاد از و فزاید غم | ز زلف من که چو مجنون از و جنون بچکد
هر آنکه دید بران چشم و زلف و خال و خطت | ز دیده هر نفسش خون دل فزون بچکد
ز دیده خون دلم از فراق روی تو | چو خون خصم شه از تیغ آبگون بچکد
ستوده فتحعلی شه که از خدنگ او | ز خشم چرخ تو اسفندیار خون بچکد
ز خشم دارا خون جگر بشام فراق | بصد فنون بدر آید بصد فسون بچکد

وقتی جفابتای شوخ از یاد رفته باشد — کاین خان و مان کویت بر باد رفته باشد

واحسرتا از آن کس کز کوی غمگساران — با صد هزار حسرت دلشاد رفته باشد

محروم از نوا و نوازش جانا که چه صیدی — در جستجوی کارش صیاد رفته باشد

جانا بوقت فرصت دریاب عاشقان را — شیرین چو باز آید فرهاد رفته باشد

دارد زوی وصلش وآرا کسی بود کاو — خود رحمت فراقش از یاد رفته باشد

مظلوم آنکسی کاو در عهد عدل خاقان — با او ز جور خوبان بیداد رفته باشد

فهمش شه آن کاو هم از ازل مدحش — از کلک شخص تقدیر انشاد رفته باشد

دارم امید که از آتش آهم سوزد — آن بدآموز که این کار بدت آموزد

روز و شب نالم و اندیشم از این آتش دل — عاقبت سر کشد و خرمن عالم سوزد

دل من چاک شد از خنجر بیداد کجاست — آن طبیبی که بمژگان دل چاکم دوزد

بشب تیره مرا هست چه حاجت بچراغ — که دل سوخته ام شعله می افروزد

هر کس اندوخته از زر و گوهر دارد — غیر دارا که همی گوهر اشک اندوزد

از حسرت ...

۱۰۶

خرم آن بخت یار راه نورد — که نماید گذر به بنیم آورد

جان نثار قدوم آن قاصد — که پیامی ز کوی یار آورد

برساند پیامی از یار رم — تا دهم جان خود براه آورد

کلا از بخت خود نه از قاصد — که دوا سے بدرد ما ناورد

هر که دل را بنوک تیر تو داد — نگریزد ز عرصه نا ورد

لب و قد تو کوثر و طوبی — موی و روی تو مشک ناب و ورد

تا بکی داستان غم دارا — دفتر عمر رفته باز نورد

مطرب امشب خوش نوائی میزند — با نوای آشنائی میزند

داستان عشق و شور اشتیاق — همچو آتش بر زمانی میزند

رو بملک عشق آور کش گدای — طعنها بر پادشائی میزند

شکر کن کز پی چه پائی میرود — شاد زی کز پی خطائی میزند

گوسازان بازوان را پنجه باز	پنجهٔ شاهی بآگدائی میزند
هرکه را باشد سر عیش و نشاط	آشنایان را صلائی میزند
کار عشق آسان نشاید از هوس	هرکه پیش خویش رائی میزند
گر شوی گم در طریق شور عشق	دل ترا هر دم صدائی میزند
گو حذر کن زاه زارم عاقبت	سوز آتش سر بجائی میزند
آتش افکنده بجانم عشق و لیک	دامنی باد صبائی میزند
بس هواها کز هوس اندر سراست	سر چو در تن شد هوائی میزند
هیچ کس را نیست غم بر کشتگان	هرکه بینی مرحبائی میزند
حاجت کشتن ندارد بسملی	کاو بخون خود دست و پائی میزند
بو العجب بین در خزان کز مدح شاه	بلبل خوشگو نوائی میزند
قهرمان فیضعلی شه کش بدر	چرخ را دربان قفائی میزند
در دو بند زمان دارا به بین	لطف شاهنشه دوائی میزند

بروز هجر مرا خون ز دل چنان بچکد	که در بهاران باران ز آسمان بچکد
بیا ببین دل خون شده تماشا کن	که قطره قطره ازین چشم خونفشان بچکد
بچشم من شود سحاب هم چشمی	که خون دل رود ازین و آب ازان بچکد
مرا بدامن خون جگر بشام فراق	ز چشم چرخ چو اختر سحر کهان بچکد
چو ژاله بر ورق گل بفصل فروردین	عرق ز پیکر آن یار مهربان بچکد
چو ابر رحمت آب ار چه ز تیغ دانش	خوش است آنکه همی سوی تشنگان بچکد
شب فراق بسی خون ز دیده افشانم	چو خون که از دم تیغ خدایگان بچکد

خدایگان جهان شوکت آنکه از دستش
چو ابر نیسان دارا گهر ازان بچکد

آنکه در کوی بتان بارم داد	روز و شب دیده خونبارم داد
دیدی آخر اثر ناله چه کرد	یک نظر رخصت دیدارم داد
بخت بد بین که بس از بستن بال	در خزان راه بگلزارم داد

کاش می آمد و میکرد نظر / آنکه جا در پس دیوارم کرد
کاش در بند غمش گشت اسیر / آنکه پند از غم دلدارم داد
دیگر از بخت بنالم که مرا / ره سوی درگه دادارم داد
دادگر مشعلی شه که ز لطف / حکم در گفتن اشعارم داد

از ازل بهر بخشش دارا
انچنین نطق شکربارم داد

[illegible]

سرو جان گر دهی مشکل پسندند / که از عشاق خوبان دل پسندند
بیفتاده متاع کفر و دین را / که این کالا ز ما مشکل پسندند
ز گریه خاک راحت را کنم گل / که پای سرو اندر گل پسندند
ز مجنون خوشتر آمد گشت پویی / ز لیلی گوشهٔ محمل پسندند
ز خار ره بسترم کردند آنان / که در کوی توام منزل پسندند
مبین بر این گدایان از حقارت / که خود بیحاصلی حاصل پسندند
بصیادان نظر خیره مینداز / که ایشان صید را غافل پسندند
عزیز من مشو در عشق کامل / که خوبان عاشق جاهل پسندند

بخوی عشق وا آرا خود پسندیم
که چون من بندهٔ مقبل پسندم

روز وصل آن ناوک دلدوز زارم می‌کشد / شام هجران حسرت آن روزگارم می‌کشد
داشتم امید کامشب باز زارم میکشد / وه که شب پایان رسید و انتظارم میکشد

جز حدیث شوق او حرفی ندارم پیش کس
گر دل از مهر تو برگیرم بقول مدعی

آخر آن نامهربان هر چه کارم می کشد
حسرت روی تو هستی زیر پا نگارم می کشد

تا نگیرم دل ز مهر او بزیر خاک هم
می کشد دار اولی امیدوارم می کشد

کسانکه توبه بعهد شباب نشکستند
گشود چون در میخانه پیر باده فروش

جمال شاهد غیبی مگر نمود ظهور
دگر بمردم چشم تو دل نخواهم بست

حذر ز دیده خوبان نما که این مردم
یگانه فعلی شکنه رواق فلک

بغیر ذات خدا وند و هستی معنی
براه عشق خطرها بسی بود دارا

چه شد که در که پیری بجرعه مستشد
در امید بر خسار زاهدان بستشد

چنین که عارف و عامی برقص بر جستند
که فرق دوست زبیگانگان نداستشد

بتیر غمزه دل دوستان نه خستشد
بنزد بارگه کبریای او پستشد

گمان ندارم کاندر جهان بجز او هستشد
غلام همت آنان که زین خطر رستشد

شب فراق ندانی بما چها گذرد
چه جورها که خود ای تندخوی جان یارا

وفا بکن که زمانه وفا بکس نکند
شدم بمردم بیگانه آشنا که مگر

رسیده بود بلائی ز دوریت بر خلق
چها که از غم هجرت همی بما گذرد

ز ما گذشت ولی مشکل از خدا گذرد
وگر نه بر من و بر تو همین جفا گذرد

گذشتم آنکه ازین ره گر آشنا گذرد
ز دوستان تو بگذشت گر ز ما گذرد

صبور باش چو رفتی ز کوی او دارا
که آرد گردد گندم چو از آسیا گذرد

خدا مرا بغم هجر مبتلا نکند
امید وصل تو دارم ولی از آن ترسم

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال
بناله درد دل تو جا نخواهم از آن رو

دوای درد دل خسته زان طبیب مخواه
اگر فراق تو ام می کند خدا نکند

که عمر من بشب هجر تو وفا نکند
خدا نگاه ترا با کس آشنا نکند

که ناله دگری در دل تو جا نکند
که درد عاشق دل خسته را دوا نکند

[illegible]

زبان زناله و افغان ببندم و مطلب | که شهسوار من این صید را رها نکند

تو از جفاش چه نالی بکوی او دارا
که دلبری نتوان یافت کاو جفا نکند

بعد ازین از سر کوی تو سفر باید کرد | بهر این خون شده دل فکر دگر باید کرد

دست در زلف دلاویز بتی باید زد | عقدها از دل غمدیده بدر باید کرد

شهره گردیده درین شهر نگاری آری | این دل غمزده را باز خبر باید کرد

شهرها ز آتش پرسوز درون باید سوخت | خانها از غم او زیر و زبر باید کرد

آبها از مژه بر راهگذر باید ریخت | خاکها بر سر هر کوچه بسر باید کرد

دستها بر در هر حلقه در باید زد | نالها بر سر هر راهگذر باید کرد

من ندانم چه برد لذت می عاشق مست | ساغر خویش ز خوناب جگر باید کرد

کاش می آمد و نظاره رویت میکرد | آنکه میگفت ز تو قطع نظر باید کرد

گر همه عمر بنالم ز جفای تو کم است | نه همین ناله ز جور تو سحر باید کرد

هر که پیچید سر از تیغ تو صادق نبود | بر تیر تو همی سینه سپر باید کرد

داد از جور تو بردیم بسلطان و نشد | عرضه بدر که دارای دگر باید کرد

شاه محمود که در مدحش زین بیش دارا | دامن خویش پر از در و گهر باید کرد

گرچه فرمود بمدحت غزل این سرو
همچو الحمد همه روزه زبر باید کرد

سوز عشقت بدل اگر نبود | آه شبگیر را اثر نبود

گر نیاید حیث ز پرده برون | شام عشاق را سحر نبود

در جهان هر نهال را ثمریست | کو نهال مرا ثمر نبود

نخبر میروم در آخر کار | خرم میشود که سر نبود

بجز از آتش غم عشقت | آتشی فی که بی شرر نبود

لب فرو بند از سخن دارا | قصه عشق مختصر نبود

ور بجنگت کشند تیغ ستم | صلح کن گر ترا سپر نبود

هر که در عشق تو سودای وصالی دارد / همه دانند بسر فکر محالی دارد

مرغ دل چون رهد از بند غمش خاصه که باز / دام از زلف و بر او دانهٔ خالی دارد

صحبت دوست بشادی دو عالم ندهیم / گر چه از صحبت ما دوست ملالی دارد

کار مشکل شود ار یار بود عهدگسل / خاصه یاری که جمالی و جلالی دارد

عاشق آنست که اندر طلب صحبت دوست / دل سودازده را خوش بخیالی دارد

با گدائی ره عشق خوشم در غم دوست / شاد باد آنکه بگیتی زر و مالی دارد

ما بدین دیده بجز ماه رخت ننگریم / آسمان با همه دیده هلالی دارد

دل بر خسته [illegible] بستیم و ز خود وارستیم / کاین نه حسنی است که دیدیم زوالی دارد

ما ربودیم ز میدان سخن گوی کمال / فهم این نکته کند هر که کمالی دارد

چه غم از تشنگی وادی حسرت دارا / هر که در چشمهٔ چشم آب زلالی دارد

ما را بهیچ روی جز تو نظر نباشد / در منظر تو حیران هر بی‌بصر نباشد

هرگز نه آدمی زاد با این لطافت حسن / گر حوری بهشت است زین خوبتر نباشد

ای آفتاب تابان یکدم ز مهر بر تاب / شام فراق ما را گوئی سحر نباشد

جز روز وصل جانان گر روی دل نشاید / ما ناکه عاشقان را روز دگر نباشد

من همچو نی ز عشقت هر روز در فغانم / شیرین تر از بیانم خود نی شکر نباشد

هنگام نزع گفتی آیم ترا ببالین / گویا ترا ز حالم این دم خبر نباشد

داد از جفات بردم بر پادشاه زیرا ک / جز خسرو زمانم کس دادگر نباشد

شاهنشه معظم شهعالی شه آن کو / کش سر بخط فرمان هرگز بدر نباشد

دارا دعایش آمد واجب تر از فرایض (دعایش) / شام عدوی او را هرگز سحر نباشد

ما را چه درین عرصهٔ منظر گذر افتاد / از گلشن فردوس بر نیم خبر افتاد

در وصف تو ای منظر دارا چه سرایم / گر نعدیم این بیت یکی مختصر افتاد

نیکم نظر افتاد درین منظر مطبوع / کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

هرچند بهشت هست ولی هر رخ حباب / دوزخ بودش هرکه ز تو دور افتاد

از آتش عشقت بجهان سوختگانند / سوزد بلی آتش چو به خشک و تر افتاد

هرچند که عشاق غم عشق تو دارند / خود قسمت ما از همه شان بیشتر افتاد

بس راز که از پرده دل گشت هویدا / از صورت زیبای تو تا پرده برافتاد

گفتم که بآبی مگر آتش بنشانم / بیچاره فروسوختم چو آتش بر افتاد

دارا تو کجا دعوی با شیخ ولیکن / بار ستم دستان نزند هرکه در افتاد

لیکن نه چنانست بهر کس شنوا گفت / با وردکشان هرکه در افتاد ور افتاد

از پرده رخ تو تا عیان شد / از دل صبر و ز تن روان شد

در حسرت خنجر تو بودیم / آهنم که نصیب دشمنان شد

آسوده شدم ز رشک گلچین / تا گوشه دامم آشیان شد

خفاش صفت نهانم از خلق / تا نور تو در جهان عیان شد

با نام و نشان چه کار دارد / آنکس که بتیر غم نشان شد

ساقی قدحی که عالم پیر / در دور ملک دگر جوان شد

خاقان که بگاه مدحت او / نوک قلمم گهرفشان شد

دارا که ربود پنجه از چرخ / در چنگ غم تو ناتوان شد

بدام زلف تو گر بیدلی اسیر شود / ستم مکن که بزلف تو پای گیر شود

مدار رحم که از دام تو رها گردد / با آهوان تو نخچیر گرچه شیر شود

چو عمر رفته بوصل تو من ز سر گیرم / جوان عاشق صادق بگو که پیر شود

ز شهد شیر وصال تو لب بباید شست / که صبح روشن عاشق چو شام قیر شود

چگونه چشم بپوشد ز روی تو هیهات / مگر کسی که هم از جان خویش سیر شود

ز پا فتادم و از دست رفتم اندر عشق / مگر که لطف خداوند دستگیر شود

سپهر مرتبه خاور که در خم خامش / بروز معرکه ترک فلک اسیر شود

چگونه شعر فرستد بحضرت دارا / که نور رای تو چون مهر با منیر شود
کجاست حمله چنگال مهر همچو منی / اگرچه قافیه شعر بنده شیر شود

مرا از هجر رویت روز و شب خون در جگر باشد / ز حرمان تو دامانم ز خون دیده تر باشد
چه باک از جور اغیار است اندر عاشقی ما را / کس از رهزن نیندیشد چو خضرش همسفر باشد
محال عقل باشد گر بپا ساید دل عاشق / بهر کشور که در انجا بت بیدادگر باشد
جمال یار را شمع شبستان فلک عاشق / نهال عشق را داغ شب هجران ثمر باشد
گلی نشنیده ام گر زوی بروید دسته سنبل / ندیدم شاخ سروی را که بار آن قمر باشد
نه شرط دلربائی شد نه رسم دلبری آمد / که از حال دل زارم دل تو بیخبر باشد
جفای جانفزایت را جهان یکسر نمی ارزد / فدای خاکپایت را دو عالم مختصر باشد
نه چند کس دگر یک کام دور از کوی تو ما را / اگر از لطف سوی ما ترا یکره نظر باشد
تو ای دارا چه می نالی ز جور گلرخان هردم / مگر از حال زارت صاحب من بیخبر باشد

مرا آن صاحب نکو مرا آن سرور نیکوخو / که از مدحش همیشه کام من چون شکر باشد
سپهر مجد افسر آنکه نامش چون رضا آمد / بهر امری رضایش بر قضای دادگر باشد

تو چه صیادی اگر صید دو صد شیر شود / در بر آهوی بیمار تو نخجیر شود
طفلی و تیر نگاهت گذرد از دل خلق / داد از آن لحظه که دست تو کمانگیر شود
هر سحر ناله کشم از دل و اندیشم از آن / نشنود گوش تو آن ناله و دلگیر شود
زلف بر باد مده روز مرا تیره مکن / که دل عاشق از آن تیره تر از قیر شود
خویشتن را مجنون داشته ام در ره عشق / که مگر گردن من قابل زنجیر شود
جهد در گفتن این نظم نکو کن دارا / تا پسندیده طبع ملک و میر شود
میر درگاه شهنشاه جهان قاسم خان / که تن خصم شهش چاک ز شمشیر شود

چگونه شاد شوم من بهیچ از آن کاغذ / که زینت نقش و نگاری از زر بر آن کاغذ

مگو که نامه نامی ز سوی یار منست
بدین نشان که ندارد از او نشان کاغذ

بآب زر چو نویسند نامه پادشهان
ز خون دیده کنم رنگ ارغوان کاغذ

دهیم جان به نثار قدوم آن قاصد
اگر رساند از من بدوستان کاغذ

چو داد قاصدم آن نامه بر کشید از خشم
شکست نامه و ببرید از میان کاغذ

نویس نسخه درمان بیک آن عزیز
اگرچه قدر ندارند قدردان کاغذ

چو دوده ریخت بکاغذ مدیح شه دارا
رواست گر بکند رخ خود گران کاغذ

خستهٔ عشق ترا با درد و با درمان چکار
بسته‌ام ترا با سرو و با بستان چکار

مذهب عشاق باشد ترک جان در راه دوست
رهروان عشق را با کفر و با ایمان چکار

در ازل ما را شراب مستی بخشیده اند
پس مرا با آب خضر و عمر جاویدان چکار

ما بیاد خط سبز و روی گلگون زنده ایم
عاشقان را با تماشای گل و ریحان چکار

نه حدیث از شاه گویم نه ز سلطان دم زنم
بندهٔ عشقم مرا با شاه و با سلطان چکار

چشم سحرانگیز تو بس فتنه‌ها انگیخته
فتنه را در دور سلطان سلیمان شاه چکار

واعظ اندر پیش ما را ذکر جنت میکند
مست جام عشق را با روضهٔ رضوان چکار

بخاکم ار بگذاری قدم سزاست بسر
چرا که بی‌تو بسی خاک کرده‌ام بر سر

حدیث شام فراق تو هست بس جانکاه
اگر بگویم گویی فسانه ایست دگر

بده تو وعدهٔ وصلی که من نمی‌مانم
بیا و از سر خون من ای جوان بگذر

بکش مرا و مکن هم از جفا یارا
از آنکه خونم اندر شریعت است هدر

ترا غیاب نباشد بدیدهٔ مهجور
که جای داری مانند نور در بصر

تو با رقیب هم آغوش و من بهم دوشش
که می بجام ترا و مراست خون بجگر

پی ثواب بکعبه پیاده از ره روی
بیا به تربت دارا قدم گذار و گذر

ای بیوفا نگارا از آن دست با نگار
بندم ز خون خویش بر دست و پا نگار

پس از هلاک من بهانه خضاب
از خون بیگناه زنگین بب زدست
کی خون ما سزاست بر ساعد حسین

زان پس اگر کنی باشد بجا نگار
زانرو که خوشتر است از خون ما نگار
بندند خسروان بر اسبها نگار

دارا بقتل خویش شادی مکن زرا
در خاک و خون کشد زان دست با نگار

با قد دلبر من سرو خرامان کم گیر
زلف او بوی کن عنبر سارا کم گوی
جوهری گو در دندان و لب لعلش بین
چون سخن از سر زلف و خط سبزش گوید
دیده اش بین و دگر باد مکن از نرگس
هجر او بین و دگر قصه دوزخ کم گوی
حاسد ار خواهد این ملک ستاند دارا

با رخ و گیسوی او لاله و ریحان کم گیر
دهنش بوسه ده و چشمه حیوان کم گیر
زین سپس قیمت آن گوهر و مرجان کم گیر
مشک خوشبوی مدان سبزه بستان کم گیر
عارضش بین و گل و لاله نعمان کم گیر
وصل او یاد کن و روضه رضوان کم گیر
گو ز هفت اقلیم خود خطه بنجان کم گیر

وسعت ملک شه و شهرت نامش بجهان
از سکندر تو مگو ملک سلیمان کم گیر

جم نگین فتحعلی شاه که از سطوت او
زلف طرار من و دیده فتان کم گیر

کنج غم تو نهفته بهتر
بگذار لب ترا ببوسم
زلف تو چو مار و روی تو گنج
از بهر تو حرفها شنیدم
خار است رقیب در سر راه
ریزم ز غم تو گوهر اشک

درد دل من نگفته بهتر
این غنچه گل شکفته بهتر
این مار بگنج خفته بهتر
یک حرف ز ما شنفته بهتر
این خار ز تو رفته بهتر
آنگونه گهر نسفته بهتر

دارا ز غمت فغان ندارد
کنج غم تو نهفته بهتر

لشد بحجب بسوی تو مرا بار دگر / خشم ز جنت زکوی تو بگلزار دگر
بس تو بهین نغمه محال است که نیست / نغمه پرداز ترا نغمه ز مزمار دگر
[illegible] ز ازل مست و خراب آمده ام / کو بساقی که بده باده بهشیار دگر
گرچه بسعد خریدار تو امروز بسی / لیک چون من نبود هیچ خریدار دگر
دل بدام تو چو افتاد بدانست که نیست / همچنان طره طرار تو طرار دگر
یار گر زانکه گزیده است چو ما یار ولی / حاش لله که گزینیم چو او یار دگر
ظلم کم کن که تظلم ببرم من بر فغی / چون رسم بر در دربار ملک بار دگر
مفتخر باد شهان فتحعلی شاه چو او / نزند تکیه بر اورنگ جهاندار دگر

خواه از حادثه چرخ مشعبد دارا
بهر بدخواه ملک هردمی ادبار دگر

کره فتد بکویت آید دوست بار دگر / حاشا که باز بندم سوی دیار دیگر
از انتظار وصلت جان بر لبست یارا / تا حشر جان توان کند از انتظار دیگر

از جرعه وصالت در این بهار مستم / بگذار در خمارم تا در بهار دیگر
گر میکشی بتیغم ای جور کیش هیهات / دل از تو برنگیرم این بار و بار دیگر

کاری بجز غم هجر در عشق نیست مارا
دارا ترا نباشد در عشق کار دیگر

~

دل می کشدم بسوی دلبر / خواهم که روم بکوی دلبر
دل در بر من نگیرد آرام / تا دور شدم زکوی دلبر
شامیست مرا چو زلف دلدار / روزیست مرا چو موی دلبر
آفاق معطر است گویا / با باد صباست بوی دلبر
نظاره هر کسی بروییست / نظاره ما بروی دلبر
یاران بتجسس من و من / اندر پی جستجوی دلبر
هر کس بجهان در آرزوییست / ما را بود آرزوی دلبر
آتش بجهان فتاد دارا / از طبع تو وز خوی دلبر

ابنای زمان و صحبت حور
اهل دل و کشکوی دلبر

از روی تو باد چشم بد دور
مقهور من آمده جهانی
روی تو بزیر زلف مشکین
نزدیک میا که طاقتم نیست
هرگز نظرم بسوی کس نیست
ما کشتهٔ تیر غمزه تو
جز با سر زلف تو نشاید
ای باد ز کوی او رسی یا
دارای جهان که خار چرخ
گر خلق شوند شاد از وصل

ای نار خلیل و سعلهٔ طور
من کشته بدست عشق مقهور
چون ظلمت شام و شعلهٔ نور
از خویش روم چو نیست دور
تا خود شده مرا تو منظور
بر بازوی خود مباش مغرور
گفتن سخن از بشبان دیجور
از موکب شهریار منصور
بر مخزن اوست کم ز گنجور
ما از تو بیاد وصل مسرور

ملک دل ما که شد خرابت
با کم نه اگرچه عشق جرم است
ما سوخته‌ایم ز آتش عشق

روزی باشد که باد معمور
مانیم و همین گناه مغفور
دوزخ نکنند عذاب محرور

افسانه بعشق گشت دارا
کی بتوان داشت مست مستور

ساقیا آمد بهار آن راح ریحانی بیار / یعنی آن قوت روان یاقوت رمانی بیار
آتشم در سر گرفت آن آب آتش‌کش کجاست / خاک من بر باد شد آن صاف و جامی بیار
ساقیا جان باشتاب آرم درنگ از بهر چیست / آنچه میدانی بگیر و آنچه بتوانی بیار
چشم ما از درد هجران دیدهٔ یعقوب دان / دیده ما را ضیا زان ماه کنعانی بیار
بنده پیر مغان را خود بچشم کم مبین / جام ما لبریز از الطاف یزدانی بیار
شعر یاد مدح خاقان شعر دارا باز خوان / ساقیا در دور جم جام سلیمانی بیار
جم نشان فتحعلی شاه آنکه برد از بانش / خیز دارا و سکندر را بدربانی بیار

کعبه دلها بود خال سر کوی یار
بر سر کوی توام هست ز فردوس عار

یار بیار روز و شب همدم و نیکو عجب
کاین دل مسکین ما بار نگیرد قرار

حاصل عمر عزیز در طلبش صرف شد
وین غم دیگر که شد عمر و نشد یار یار

کعبه دل کو بیست روی همه سوی او ست
مرد رهی گر تو نیز نیست ره ای هوشیار

آنکه جمال تو خواست دیده ظاهر بدوخت
وانکه ترا برگزید باد گرانش چه کار

بیخودم و بیخبر تا بگرفته است جا
مهر تو در مغز و پوست عشق تو در پود و تار

دارا در راه عشق ترک خور و خواب گیر
راه بود پرخطر دزد بود بی شمار

ملک دل ما راست غمت صاحب اختیار
خرم دلی که با غم تو باشدش قرار

فرخ صباح آنکه تو آییش در نظر
نوروز روز آنکه تو باشیش در کنار

جور رقیب اگر بفزاید غمم بدل
ما را چه غم که لطف تو ما راست غمگسار

بس دشتها که شسته شد از خون دیدگان
زان دست در نگار تو ای بیوفا نگار

ما خود قرار کار از اول نداده ایم
اکنون چه چاره که نداریم اختیار

ما جان بخاک کوی تو کردیم زانکه باد
باشد بدامن تو فشاند از آن غبار

جز خاک من که باد فشاند بدامنت
بر دامنت مباد غباری بروزگار

زین بیش شرط عشق نباشد جفا و جور
بر ما جفا مکن که جفا کرده روزگار

ظلم کن تو جور و زان شکایت برم همی
بر در که خدیو جهان شاه کامکار

شمس ملوک مصطفی شاه آنکه چرخ
بر مقدمش ز عقد ثریا کند نثار

دارا خوش است عهد جوانی و خواب صبح
خاصه بوصل دلبر در موسم بهار

از آن بهشت رنگ جهان ای نواخوار
شستیم دست خویش و نشستیم در کنار

همچون مگس مگرد عسل ای پسر مگرد
آسوده آنکسی که قناعت کند شعار

دوری گزین که دهر چو ماریست رنگ رنگ
زو برکسی که از تو ز جان بر کشد دمار

گر میکنی جهاد بکش دیو نفس را
دشمن بجان تو و تو سوی کا[illegible]ار

[illegible]

اول کُشش که کشتن او واجب آمده است
این آن عدو نباشد گر روی کنی فرار

راه تو دور و بار تو سنگین و ای پسر
زینسم که بحث سست مبانی بر زبان

جهدت نکوست تا بتوانی کناره گیر
زین نقش پر فساد که دیو است ...

چشم از جمال خوبان در پوش و گوشه گیر
از روی گلرخان حذر ای دیده زینهار

دارا مدیح شاه در شاهوار سنج
تا در جهان بماند بعد از تو یادگار

دارای دهر صفی شاه که تیغ او
برپا کند چو شورش محشر کارزار

آن جنگجو که روز وغا شیر راتش
اسفندیار معرکه را میکند شکار

امشب که چرخ بسته بر رویم در ستیز
ای بخت خواب رفته من کو دمی بخیز

مانیم و جان تو گر بپذیری چه قیمت است
ما راست این بضاعت مزجات ای عزیز

با موی تو ره است چه خطی بوی مشک
با روی تو مرا چه تمتع هم از جهیز

من میکنم خروش مبر دست سوی خنگ
من رفته ام ز هوش لب باغ میم مریز

بازان

تا زین دو کاروان که بمقصد رسند زود
ما راست رو بسوی نجف ایشان سوی حجیز

شاه نجف علی ولی آنکه تیغ او
برپا کند معرکه آشوب رستخیز

دارا چه بیم داری از حادثات حشر
تا در پناه اوست بمحشر ترا گریز

شد بهار و نوبت گشت گلستان باز
بلبل مسکین نگر برگ و سامان است باز

یار ما چون کرد عزم سیر بستان آن ...
طره سنبل چه زلف او پریشان است باز

چشم نرگس گر بافسون میربودی دل ...
این زمان بر مقدم او خاک بستان است باز

بلبل مسکین که نگشودی لب از جور خزان
همچو من در مدح شاهنشه غزلخوان است باز

جم نشان صفی شاه آنکه نوک خامه ام
در مدیحش هر زمانی گوهر افشان است باز

دردی ار دارا رسد از غیر درمانش مجوی
درد ما را لطف شاهنشاه درمان است باز

شهد وصال لبت مرا بر دهان هنوز
شب رفت و وصف حسن تو ورد زبان هنوز

[illegible]

گفتی که یار گردم اگر یار شد سپهر
چون یار نشود لشب آه و فغان من
دی شیخ شهر وعده جنت بخلق داد
در باز و میوه دزد بدزدی درون باغ
گلچین چرخ بین که درین باغ بلبلی
ای مرغ دل بوصل رسیدی فغان چرا
جور خزان بسر رسد انک بوستان

شد چرخ مهربان و تو نامهربان هنوز
از ناله ام جهانی اندر فغان هنوز
من معتکف بگوشه دیر مغان هنوز
وا حسرتا که هست مگر باغبان هنوز
نگذاشت تا بسر آید بکد استان هنوز
گلچین مگر برفت ازین بوستان هنوز
سرو ایستاده بر سر سرو آشیان هنوز

وا آرا ز محنت غم جانان سپرد جان
جانان از و بهوالهوسی بدگمان هنوز

چون شود از غم تو کاشانه سر خاک انداز
آتش دل نه بدین آب نشیند حاشا
چون شوم خاک براعش ای باد سحر

از ره مهر و وفا سایه بر آن خاک انداز
سوختم ز آتش دل آب طربناک انداز
گیر و اندر قدم آن بت چالاک انداز

طار

تا بر قدسی و از بند هش باز رها
آشیان بر سر قبه افلاک انداز

خواهی ار دار ار ابینی بتحقیق رخ دوست
پاک کن دیده و پس دیده بران پاک انداز

ز هجر رویت ای ماه دلفروز
دلم شد خسته ابرو کمانی
جفا و جور کمتر کن خدا را
بده کامم که شاید یکدو روزی
غمت را چاره جویم گر بکرم
شه گیتی ستان فتحعلی شاه

بود یکسان بنزد ما شب و روز
که هر مژگان او تیریست دلدوز
که ما را بس بود طعن بدآموز
ز غم آساید این جان غم اندوز
ره درگاه شاهنشاه پیروز
که هر روزش بود خوشتر ز نوروز

چنین نامهربان یاری که داری
روا می دار الغم بساز و بسوز

گشت گر مرغ دلم صید تو ای شوخ منال
کبک را چون اجل آید رود اندر کف باز

گر نگاهی بمن ای ماه کنی از سر مهر — بیقین باشدم این واسطه عمر دراز
عاشق آن نیست که در کار جهان پردازد — بلکه باشد همه دم همدم اندوه و گداز
خوشتر از عشق چه باشد بجهان ای عاقل — عشق از آئین مرد آمد اندر آغاز
خیز کز کاخ سوی باغ خرامیم و کشیم — جام کی چند که ایام بهار آمد باز
گشت دارا که آن گر از موکب شاه — باز یابی در دولت برخ خویش فراز

شاه اقلیم ستان فتحعلی شه که گرفت
دهر پرحادثه از معدلتش زیب و طراز

آنکس که برخ تو نموده است دیده باز — بر روی دیگران نگشاید دو دیده باز
کارم چگونه گردد در روزگار عشق — اغیار حیله ساز و دلدار عشوه باز
مرغ اسیر گر بزند بال و پر رواست — بیچاره کبک راست کجا تاب چنگ باز
خفاش سان ز نور ضیا تو عاشقان — مشکل که برخ تو نمایند دیده باز
عاشق رموز عشق ز پروانه یاد گیر — جان زا لبسوز از غم و با عشق او بساز

تازین

[illegible]

تازین دو رهروان که سپارند ره درست — ما راه ری گرفته و ایشان ره حجاز
جمعی بسوی کعبه و جمعی سوی کنشت — دارا بسوی درگه خاقان برد نماز
فتحعلی شه آنکه بدرگاهش آسمان — چون حاجیان بجانب بطحا برد نیاز

له

آنکس که ره بکعبه معنی نمی برد
کو بر درش بپوی که شد کعبه مجاز

نیست ما را در دو عالم غیر ازین در سر هوس — از مریدان در پیر مغان باشیم و بس
ای ملامتگر ملامت چون کنی از عشق — یکسی را کو ندارد غیر جانان هیچکس
طایر دل در خم زلفش چنان پابند شد — کز غم او زار می نالند مرغان قفس
گر کنم جان خاک راهت از سر آن نامیم — کاندر آفاق از توام جز این نباشد ملتمس
داوری زین سست پیمان نزد خاقان عجم — زانکه نبود در جهان غیر از شهم کس دادرس
جم حشم فتحعلی شه آنکه باشد خصم را — از نهیبش دل درون سینه نالان چون جرس
گرچه در عمری نیاری نام مشتاقان بلب — لیک غافل نیست از ذکر تو دارا یک نفس

تنگ شد بر من جهان از تنگی جا در قفس | کاش صیادم گشاید بند از پا در قفس
باز کردم دیدگان پرواز کردم زی آشیان | ناگهان افتادم از دامان صحرا در قفس
بانگ زاغ و ناله قمری غمم بر غم فزود | کاش ای صیاد میکردیم تنها در قفس
گو نسیم بوستان باز ای و بر ما گوش دار | خوشتر است از صوت بلبل ناله ما در قفس
رشته بر پا و سرم افگنده نه دانه نه آب | کاش میکرد آسمان با من مدارا در قفس
سخت تر از تنگی جا فرقت هم آشیان | کس نغنود همچو من دور از احبا در قفس
روز و شب گریان بچشم از فراق دوستان | کس مبادا اینچنین حیران و تنها در قفس

خوشتر است از نغمه بلبل بطرف بوستان
ناله جانسوز غم اندوز دارا در قفس

ریخت ساقی شراب در آتش | کرد دلها کباب در آتش
پخته گو سوی میکده بخرام | خام را نیست تاب در آتش
آتشین آب دیده حاشا | حالیا بین تو آب در آتش

سوختم پای تا بسر آری | همچو تیر شهاب در آتش
خویش سوزم ولی نسوزم کس | سوختم چون شراب در آتش

سوختن نیست بهر ما دارا
چون سیاوش شتاب در آتش

صبح است و بهار است و چو غنچه چمن خوش | می در کف و گل در بر و مطرب بسخن خوش
با رنجه یاران می ناب از کف او به | با باد صبا سایه نسرین و سمن خوش
یاد اش نکو با بجان کرد حوالت | ما را سر کوی تو ز جنات عدن خوش
بر سینه ام از چشم تو بس تیر بپا سی | بر گردنم از زلف سیاه تو رسن خوش
مهر تو بمن گر نبود عیب نباشد | مهر تو باغیار و جفای تو بمن خوش
اغیار کجا ما بکجا زانکه نکو شد | بر قامتشان حله و بر ماست کفن خوش
با ما چنین گفت غریبی و دلم سوخت | دور از سر کوی تو خوشا یاد وطن خوش
در سایه دیوار تو غلطیدن و مردن | بس نعمت خوبست بصد رنج و محن خوش

خبرت هست که با تو خبرم نیست ز خویش
همه در تو نگران من نگران دل ریش

جان براه تو نهادم بهزاران امید
دل بزلف تو سپردم بهزاران تشویش

پرده از روی میفکن که مرا طاقت نیست
بچه خند نعمت بسیار چو منند درویش

همه حیران جمال تو من رفته ز هوش
همه در تو نگران من نگران جانب خویش

تا چه آید پس ازین از غم عشقم بر سر
که براه غمت ای شوخ فتادم در پیش

تیر بیجا مفکن جانب ما ای صیاد
که رسد صیدی و تیریت نماند در کیش

وقت آنست که دارا گذرد زین گلشن
که نمانده است درین باغ بجا غیر حشیش

دارا غزل ارخواند در انجمن شاه
خاقان زمان انکه بود خاک قدومش

نیک است بلی ناله بلبل بچمن خوش
بر دیده صاحب نظر از وجه حسن خوش

دارا بسرا گوش منه دیگر چنین
گر ناله بلبل بود صوت زغن خوش

مده ساقی که ما مستیم و مدهوش / بیادت کرده ایم از خود فراموش
تو ای ساقی تهی کن ساغر از می / که ما از جرعه گشتیم بیهوش
ز سوز عشق با ما چند رانی / دلم از آتش غم میزند جوش
بیا تا جان و سر سازم فدایت / که سر در پای تو خوشتر که بر دوش
چو بر بندم دهان گوید که بگشا / چو بگشایم زبان گوید که خاموش
نصیحت میکنند از ترک عشقم / کجا گیرد دل ما این باد در گوش
وگر بر صوتشان گوشی سپارم / ز عیب او از می آید که بنیوش
حدیث عشق ما افشد زمانی / که افتد از میان زلف و بناگوش

غم عشقش مده از دست دارا / دو عالم کرد هندت باز مفروش

ای یار بر رحمی مکن بر کام اغیارم مکش / گر من نگشتن در خورم باری چنین خوارم مکش
امید وصلی میرسد آخر خدارا ای اجل / بهر امید دیگران دور از رخ یارم مکش

ترک جفا کیر ای پری کردین و دل کشتم بری / بگذار رسم کافری با تیغ آزارم مکش
ای تار زلفت دام دل دامی که دیدارم دل / با غمزه ات پیغام دل کای ترک خونخوارم مکش
عمریست آواره ام در عشق تو خونخواره ام / در کار تو بیچاره ام از جرم این کارم مکش
تا کی پسندی خواریم از جور خود آزاریم / رحمی بآه و زاریم در هجر خود زارم مکش

دارای دیدار تو بر جان خرد از تو / ز و گرمی بازار تو از شوق دیدارم مکش

زمانه مهربان آنرا که باشد مهربان یارش / چو یارش مهربان آمد چه باک از جور اغیارش
اگر چون شمع یکشب کلبه ام گردد از رویش روشن / چو پروانه بسوزم خویشتن بر شمع رخسارش
روم پوشیده هر شب بر سر کویش از آن ترسم / که شاید دیگری بیند مرا گردد گرفتارش
ببوس ای همنفس پایش [illegible] / همانا ماندم حسرت بدل از ذوق دیدارش
بدشواری دهم جان تو بر بالین من بازآ / که آسان جان سپارد آنکه بر بالین بود یارش
بگویش چون روم یا با سبانش فتنه آغازم / مگر سازند ازین غوغا ز حال من خبر دارش

دلم در دام موی او نظر دارد بروی او
چو مرغی کز قفس دارا نظر دارد بگلزارش

ستاند جان و دل چشمان مستش
گهی بر سینه دستم گاه بر سر
ز زلفینش که دلها در پناهند
نه بند محکمی بر دل نهاده است
مرا دل مرغکی باشد که هرگز
نه خود از بستنش عیبی توان یافت

کند تسلیم لعل می پرستش
خداوندا چه سازم من ز دستش
چه منت ها که بر عشاق بستش
که هرگز باشد امکان گسستش
نباشد جز ببام او نشستش
که بس حسن است در بالای پستش

بحر هیچ و خم گیسوش دارا
مبادا در جهان هرگز گسستش

امشب که همچو چنگ برآرم ز دل خروش
ای همنشین که ترک ز پندم نمی کنی
ساقی بیار باده و مطرب بدار گوش
بنشین دمی و از کف و باده بنوش

چون جرعه نوشی از وصل آن نگار
از عشق آن نگار کنم من کنون بیان
عشق است آنکه شاه کند بنده ای عزیز

اسرار عشق را ز من ای همنشین مپوش
افسانه که تا بقیامت روی ز هوش
در وصف او زبان چو قلم آمدم خموش

دارا خموش باش که اسرار عاشقان
بر گوش سنگ گر برسد می کند خروش

نشاند تا نگار مرا در کنار خویش
شد روزگار هجر و سر آمد بهار وصل
رفتم که شکوه بنمایم گذشت و رفت
ای آسمان چه که بکارم نکرده
میخواست تا بلطف بیاید دلم نشد
باشد بدان امید که فردا مش او شد
از حال زار دارا پرسی بروزگار

با اختیار منیت مرا اختیار خویش
ای دل تو غافلی ز من و روزگار خویش
از دست خویش شکوه کنم یا ز یار خویش
آگه مگر نگشته از کار و بار خویش
او شرمسار از من و من شرمسار خویش
از آن سبب نشاند مرا در کنار خویش
عمریست دور مانده ز یار و دیار خویش

بچشم ار بار شود راه سپارم سویش / زنم تا نسپارند تنم در کویش
شده دیوانه دل و نیست دگر چاره مرا / باز بندیم دگر ره بخم گیسویش
دربر ما تو شکایت مکن از یار رقیب / که نداریم کنون ما گله از خویش
توده خاک دگر باره معطر گردید / گذری کرده مگر باد صبا از مویش
کشتن عاشق مسکین نه بشمشیر بود / بس بود غمزه جادو و خم ابرویش
عهد کردم که نبندم نظر از اهل جهان / کردمی باز فشد دیده من بر رویش

یار اگر شعر نغز سویش باز مپیچ
هر کسی رو بسوئی دارد و دارا سویش

خوش آنکه ترا کشم در آغوش / وز هر دو جهان کنم فراموش
از لعل لب شکر فروشت / حرفی ز ره وفا کنم گوش
در گردنت از وفا کنم دست / لب را بنهم بچشمهٔ نوش
کام دل خویش از تو گیرم / وانگاه روم ز شوق از هوش

اندر سر من باده ز ارسی / افشان سازی دو زلف دوش
کردی بگمان مردن من / چون طره خویشتن سیه پوش
پس باز کنم ز شوق دیده / بینم که نشسته در آغوش
گویم بفدات جان دارا / مخراش عذار خویش و مخروش
زان پس که هزار سال باشیم / از باده وصل ما هم قدح نوش

انگاه ز نشه باد گردد
این آتش و این چراغ خاموش

براه عشق تو بگذاشتم سر اخلاص / که عام را نبود راه سوی مجلس خاص
کسان مهر که بدست آیدت گهر آسان / بخون خویش همی غوطه میخورد غواص
چو باده ریختم از دست هر باده فروش / بریز خون من از میکشی بشرع قصاص
بروز وصل ندارم تمنی که مگر / بهجر تو شوم از صحبت رقیب خلاص
بسوی ما نظری کن تو گاه گاه ایدوست / که عاشقانرا باشد بسوی دوست خصاص

تو رهنمائی کن ای خضر پی خجسته تحقیق
که مانده اند فرو در غمت عوام و خواص

به چو مدح شاه سرائی بصوت خوش دارا
سزد که زهره شود بر فلک ترا رقاص

ای آنکه گشت خدمت تو از نماز فرض
بر درگه تو حاجت اهل نیاز فرض

فرض است جان سپردن در راه عاشقی
مانند حمد سوره که شد در نماز فرض

جانا بعهد حسن تو خدمت بگوش از آن
بر خویش کرد خدمت محمود ایاز فرض

کو غم مخور بر بخت زبون خواجه زانکه شد
در عرصه زمانه نشیب و فراز فرض

دارا ز جور دوست گریزد ازین سبب
کرده است جور بر خود آن دلنواز فرض

ای دل بکوی دوست مکن با کس اختلاط
کانجا چو راه جستی شرط است احتیاط

در ابر و زبر بحر چه غم زانکه در ضمیر
یاد تو هست مایه شادی و انبساط

وا مانده ایم و راه نداریم سوی دوست
ای رهروان راه یقین اهدنا الصراط

آمد نصیب ما غم و شادی مجوز دهر
برچیده اند مهره شادی ازین بساط

برخیز ای دل و ره روشن به پیش گیر
باخر نبرده است بسر کس درین رباط

دارا نهاده رخ چو سوی آستان شاه
ساقی بیار باده که شد موسم نشاط

منفعلی شه آنکه بمدحش رقم زنند
در آستان عطارد برد در گهش نشاط

در نسخه جمال تو حرف سخا غلط
بر ما جفا درست و از تو وفا غلط

از زلف تابدار و از چشم پر خمار
تشویش ما صحیح و امید ما غلط

تو پادشاه حسنی و ما بنده بخلاف
بر ما خلاف گفته از پادشا غلط

ما چون رخ تو گشته ایم و تو چون ما چه دور نیست
بیگانه گشتن از خود و از آشنا غلط

گم گشته ایم و نیست نجاتی درین طریق
شد راه دل در آن سر زلف دوتا

ای خواجه جب لبهاست که نقصان کشند
در راستی درستی از کیمیا غلط

اسکندر از چه سود دارا دهان تو
گوید یقین که قصه آب بقا غلط

بشام هجر تو باشم من از فغان محظوظ
که دوست گردد از یاد دوستان محظوظ

مراست لذتی از قتل خود که میگردی
همی ز ریختن خون عاشقان محظوظ

مرا ز صحبت هم‌صحبتان خود حظی است
چو بلبلی که بود از هم آشیان محظوظ

چو سوی باغ روی دل ز رنج خالی کن
غمگین نگردد از گشت گلستان محظوظ

مرا چه حظی از گشت بوستان باشد
که دور از تو نباشم من از جنان محظوظ

ز دوری تو چه حظی مراست ای دلبر
که عاشقان گردند از وصل دلبران محظوظ

چو بر گشتی دارا طریق لعب گذار
که در ملاعبه گردد همی جوان محظوظ

هان شب وصل است و با اغیار دارم من فراغ
فرض شد اندر شریعت از نماز آمد فراغ

شسته شد لوح ضمیرم از سطور ظلم تو
تا نوشته بر بیاض روی تو خط رقاع

در شب مهتاب بخرامی چو بر بام بلند
از شعاع ماه رویت مه شود تحت الشعاع

چون نمودی ای نگار ماه رو عزم سفر
وقت آن آمد که جان از جسم جوید انقطاع

طالعم مسعود آمد اختر محمود شد
تا ز اسطرلاب مهرت من گرفتم ارتفاع

وقت شد دارا که از الطاف سلطان جهان
خرمی از طبعت آمد نما تلال و رباع

شیردل فتحعلی شاه آنکه اندر روزگار
مادر گیتی نزادستی چو او هرگز شجاع

دمید سبزه و گردید تازه موسم باغ
خوش است گشت گلستان ولی بشرط فراغ

بیا بباغ و دل تنگ من چو غنچه گشای
که لاله سان بودم در دل از غم این همه داغ

شب وصال چه حاجت مرا بشمع بود
که با رخ تو کجا روشن است نور چراغ

سراغ دوست ز بیگانه می نشاید من
بهر کسی که رسیدم کنم ز دوست سراغ

چه حاجت است بگلگشت باغ و راغ مرا
که با غم تو فراغت ز باغ دارم و راغ

تو ای رقیب ز ما دور شو که میباشد
حدیث ما و تو همچون حدیث طوطی و زاغ

مرا شمیم تو دارا ز بوی گل خوشتر
که از روایح نظمت معطر است دماغ

ای آنکه ماه راست ز رویت رخ کلف   برای روشنت همه اسرار منکشف
در ذوق نعمت تو و در شوق قرب تو   از آنکه دست برد و وز آنکه بر کهف
حیران ز راه شوق تو هر یک بکار خویش   ما راست دوست بر سر او زانست کف
بر حق آنکه داد به پیغمبران پاک   داود را ز بور و براهیم را صحف
جانم فدای مرقدان سروری که هست   شیر خدا وصی نبی خسرو نجف
دارای شرق و غرب علی آنکه شرع او   منسوخ کرد جمله ادیان ماسلف
ما را بجا کجوس در خویشتن بخوان   ترسم که باز مانم و عمرم شود تلف

دارا نمود فخر چو خاقان ز چاکریش
او را شرف ازین شد و ما را ازو شرف

بعشق تست رهائی مرا ز قید علایق   خوشا ز مستی مجنون خنک ز گرمی وامق
نه از وفای تو گویم نه از جفای تو جویم   که عاشقان تو یکرنه کاذبند و نه صادق
دلم بحلقهٔ زلف تو چاره جو ز من آمد   کجا ز ذهن پریشان کنیم فهم دقایق

امن

مراست کلبهٔ دل از جمال روی تو روشن   که از چراغ نگیرد فروغ کلبهٔ عاشق
تو ای طبیب علاجم مکن بشربت افیون   که خون دل بمزاجم بود غذای موافق
سپهر بدر که سلطان ز نظم تحفهٔ تو دارا   بحضرت جم و وانگه ز مور تحفه لایق

سپهر مرتبه فتحعلی شه آنکه بقدرت
شده ز مدحت او همچو سامتی چو تو ناطق

ساقیا در ده شراب لعل رنگ   مطربا برگو با بانگ نای و چنگ
تا فراموشم شود غمهای دهر   با شتاب اولی نکو نبود درنگ
برکف ما جام و دف ما در خروش   محتسب خاموش و دامان پر ز سنگ
در درون ما مست و غافل شحنه باز   از برون خواهد جهان بر ما تنگ
از ازل کردند مست باده ام   با منت ای محتسب از چیست جنگ
غمزه اش افکنده تیری از نخست   سینهٔ ما شد نشان آن خدنگ
خاموش ای دارا که یار پر غرور   نام تو بر لب نمی آرد ز ننگ

اگر جولان دهی آن قد چالاک — چه جانها در سر راهت شود خاک
ز چشم مست تو باید حذر کرد — که خنجر در کف استان مست بیباک
سر و جان در ره عشقت نهادم — تو گر زهرم فرستی یا که تریاک
برای پرسشم آ تا که سازم — نثار مقدمت این جان غمناک
ز سوز سینه آتش در گرفتم — بیا ساقی بده آب طربناک
بعزم صید چون بیرون نهی پا — سر گردن کشان یابی بفتراک

دل دارا که با مهر تو خو کرد
نزیبد از غم هجر تو صد چاک

چو جای جویم از هجر تو تیره مغاک — مجوی دوری و گاهی قدم بنه برخاک
چگونه جان نسپارم ز رشک این معنی — مراست سر به تن و دست غیر بر فتراک
دلم ملول شد از سیر طارم علیا — بیا دمی بخرامیم سوی طارم تاک
بیار باده که دلخسته ام ز شورش دهر — بگیر تیغ که جان بسته ام بقید هلاک

بخواه باده و از گنبد چرخ ایمن باش — چو لطف شاه بود از بلای چرخ چه باک
ستوده شیخعلی شه که نسبت گردون — بدرگهش چو گرنجی است در بر افلاک

بده تو جان گرامی بجام می دارا
که در طریقت ما کافری ز می امساک

نه زبانی که دهم شرح گرفتاری دل — نه توانی که کنم در غم دل یاری دل
رفت تا عرش برین ناله ام از زاری دل — چکنم گر نکنم ناله ز بیماری دل
دوستان منع کنیدش ز جفاکاری دل — که مگر باز فتد در پی غمخواری دل
گر چنین دلبری آغاز کنی ای طناز — زین سپس ما و سر کوی تو و زاری دل
دل چو او دید برید از من و آن شوخ نکرد — که کند یاد می از مهر و وفاداری دل
ناوک غمزه ات از جوشن گردون گذرد — عاشقان را چه گشاید ز سپرداری دل
گرچه دل هست ز تیمار تو بیمار ولی — لطف خاقان کند از مهر پرستاری دل
تا که با غمت اندر دل دارا جا کرد — دست امید بشستم ز سبکباری دل

گر کشی شمع بزمم ز ابروی تو دل / ور کشی زارم مرا خون منت با بحل
هردم از هجر توام خون رود از دیده چه سود / غرقه را حال چه دانی که تونی بر ساحل
زار میگریم و بر زاری من میخندی / خون نمودی دلم ای سیمتن سنگین دل
معجز انیست که با این همه جور و ستم / نیست در شهر دلی کاو بتو نبود مایل
حاصل زندگی اینست که با او بنشی / ورنه دور از رخ تو زندگیست بیحاصل
ای رقیب از چه بافسون خرش از ما پوشی / روی خورشید نشاید که بپوشی در گل
غفلت از عیش برآید ره عشق گرای / عاشق آن هست که یک لحظه نشد غافل

عاقل آنست که با جاهل صحبت نکند / بر ای دارا از صحبت قومی جاهل

شب فراق بسر بردیم جان بیاد وصال / که تشنه داند ایدوست قدر آب زلال
نمیشود که نهان کردی از برم حاشا / که نیست فرصت خوابم همی ز دست خیال
چگونه صبر و قرارم از این پس در دل / که در فراق تو صبر و قرار هست محال

بیا که روز شود شام من ز طلعت تو / که روزها گذرانیم در غمت چون سال
شده است توده خاک این بیابان عمر الکن / مگر که بوی تو دارد همی نسیم شمال
شدی اسیر خم زلف پیچ در پیچش / تو ای کبوتر بی بال و پر ببال و منال
کنون بساغر می عمر رفته را دریاب / که گشت ساغرم از خون دیده مالامال
بیار باده و گوش بحرف شیخ منه / که می حرام نمودند و خون خلق حلال
بعیش کوش تو دارا که عیش در گذر است / خوش است منزل صد حیف از انکه مستعجل

ای بصورت حور و غلمانش خصال / دوزخت هجران و رضوانش وصال
دوزخ و حوری و غلمان و بهشت / هجر و روی و خوی و وصلت را مثال
از غمش از تشنگان بادیه / هر که اندر کوزه اش آب زلال
می نکو باید نه غوغای بسر / عیش فرقی جام جم را با سفال
کس نشان عیش در عالم نداد / کز ملولی از ملالت گو منال

روز و شب دارم خیال وصل یار
در سرم نبود خیالی جز محال

گردد آرا و ردو خود صبح ترا
صبح و ظهر و عصر و شام و ماه و سال

ای شه خوبان و سرخیل بتان
نی نگنیت پاسبان چاکر بلال

وصل اغیارت همی بادا حرام
خون عشاق همی بادا حلال

لطف پنهانی ز تو ای شوخ اگر باور کنم
عمر خود را در سر سودای عشقت سر کنم

شد بهار و توبه چون از شاهد و باغ کنم
حاش لله وعده زاهد کجا باور کنم

شرح مشتاقی نباید راست با کشاد ما
این حکایت را حوالت جانب دفتر

روز و شب بر یاد وصلت خاطری دارم شاد
دوریم باد از تو گر اندیشه دیگر کنم

ظلم کم کن ورنه اندیشم ز جور ناگهان
عرضه بر دربار دارا فریدون فر کنم

قهرمان فتحعلی شاه آنکه من از بندگیش
فخر بر دارا و افریدون و اسکندر کنم

شعر تو بکر است دارا زیوری زاد خورست
باش تا از مدح شاهش زیب و زیور کنم

آن همایون شهریاری کش همی در صیدگاه
طوق سکبانیش را بر گردن قیصر کنم

هر سو نظر اندازم نور تو عیان بینم
هر جا که نظر سازم آنجات مکان بینم

در هر صفتی از تو حمدی به بیان دارم
در هر لغتی از تو حرفی به زبان بینم

بر عارض روز از خور در زلف شب مشکین
مشاطه صنعت را آثار و نشان بینم

گر نور رخ لیلی در شور سر مجنون
مهر تو چنین خواهم شوق تو چنان بینم

هم گوهر اسرارت در مصر خرد جویم
هم مظهر انوارت در یوسف جان بینم

راز تو بگوش جان وی تو بچشم دل
ناگفته شنیدستم نادیده عیان بینم

درمانده رویت را پی پا و سر ابن یم
آواره کویت را بی نام و نشان بینم

سر بر در تو خاکی جان در رخ تو بادی
در آتش شوق تو آب از مژگان بینم

گر قافله ترسا در راحله زاهد
چون سایه اشکم سوی تو روان بینم

گیتی نسزد جایت این بوالعجبی بنگر
تا نیم و دل تنگی جای تو در آن بینم

	از دل بدر شد دارا ایمراه بود مارا این تفرقه رفتن ما از راه روان هستم	

رخ چو ماه تو دیدم ز دیگران بریدم
ولی ز باغ وصالت گلی بکام نچیدم
عذاب هجر کشیدم شب وصال ندیدم
چه دردها که من از بخت واژگون نکشیدم
دل از نخست بدام تو کو گرفت و من از غم
در اضطراب که دام بلا بخویش تنیدم
گناه آن سر زلف است و ابروان کمانکش
که همچو شام سیه گشت روزگار سفیدم
قسم بجان تو خوردم که دل بکس نسپارم
در آن دمی که قد و عارض چو ماه تو دیدم
جهانیان همه منعم کنند و من خجل از این
که هیچ پند عزیزان بگوش دل نشنیدم

چو دل بمهر تو بستم ز دیگران بگسستم
اگرچه بود بعینی خاطر حزین تو دارا
ولی ز لطف نشسته بکام خویش رسیدم
[illegible]

من ناصح ترک خویش بندم
که من این عیب بر خود می پسندم
چه سان بر روز خود یاران نگریم
که دور از آن لبان نوشخندم

هوای

هوای زلف مه رویان کشم
از آن در دام محنت پای بندم
نباشد احتیاج از دل بدستم
ملامت میکنی ای خواجه چندم
بکن رحمی که در هجر تو جانا
هنر فنا توان و درد مندم
بخاقان پیرم داد از جفایت
اگر یارم کند بخت بلندم
شه دنیا و دین فتحعلی شاه
که در دوران او دور از گزندم

سر دارا اندازی زین تمنا
نمیدانم چه افسون کار بندم

دل سفینه دلبر به بر نه زر و نه زورم
زمن کناره نمایند زانکه در خور گورم
نصیحتم نکنی که غم مخور ز بلاش
چگونه غم نخورم من که هست در سر شورم
ربود اهرمن چرخ خاتم ز کف آتی
بزیر پای جفا پایمال گشته چو مورم
خدای صبر دهادم که دور از تو غمینم
خدای مرگ دهادم که با غم تو صبورم
خوش است مرگم از آن ره که بی رخ تو حزینم
خوش است صبرم از آن ره که غمگسار تو گورم

چگونه شکر نگویم چگونه صبر نسازم | از آنچه هست مقدر که شب چاره و روزم
چو رفت خاتمم از کف هزار شکر که دارم | بدست جام جهان بین بلب نوای زبورم
لباس عاریتی بود جامه‌های زرکی | برون نموده ام از تن نظر نمای که عورم

نکو که تلخی ظلمت بکام من ز چه باشد
چو آب دیده دارا بطعم تلخم و شورم

عجب اگر جانب آن کوه شود راهبرم | کس نه چند ز سر کوی تو جای دگرم
ای خوش آن روز که بی غیر درآیی برم | تا نثار تو کنم دین و دل و جان و سرم
بلبل نغمه زن شیفته باغ توام | گر شکستند رقیبان ز ستم بال و پرم
عشقبازی هوسم کرد چه دانستم من | کاولین پایه عشق تو ز زیر و زبرم
آنچنان مست ز جام غم عشقت گشتم | که ز دنیا و ز عقبی و ز خود بیخبرم
لب ز زاری و فغان بنده که سر گر نکند | ترک جور و ستم این دلبر بیدادگرم
روشن دار آرا ز سر کوی تو مشکل زین پس | که قدم بر سر کوی تو دگر بگذرم

اشک خوناب دل از دیده لب ساغر دارم | داستان می و معشوق به باور دارم
همچو مه ساغر و پیمانه نمودم بدو نیم | که درین مرحله اعجاز پیمبر دارم
کس نه در عهد شباب از می و معشوق گذشت | دوستان چاره این درد که پیر دارم
لذت از ساغر و معشوق بجویید که من | سبحه اندر کف و سجاده در بر دارم
صدر هم از در میخانه برانند اگر | چشم چون حلقه فولاد بدان در دارم
از پی مدحت خاور من ازین پس دارا | زین غزل کلک گهربار چو شکر دارم

آن ملکزاده آزاده حیدر که بدل
مهر او روشن چون خسرو خاور دارم

ما دیده بر جمال ... نهاده ایم | جان بر خیال وصل تو از دست داده ایم
جانا بگیسوان چو چوگان خود مناز | ما همچو گوی سر بره غم نهاده ایم
ای یار ساده نقش و نگار از برای چیست | این نقشها بکار نیاید که ساده ایم
مائیم و حضرت سکندر چه حاجتی | تا دیده را بچشمه آن لب گشاده ایم

ای شهسوار حسن ببازوی خود مناز
ما از ازل بخاک مذلت فتاده ایم

یار آمد و ربود مرا خواب و چاره حیت
از ما در زمانه بدین بخت زاده ایم

پاسبان حریم حرمتم ای آسمان مدار
زیرا که مخلصان در شاهزاده ایم

عباس شاه غازی آن کاو بخدمتش
ما او تو صبح و شام بخدمت ستاده ایم

دارا ربود توسن عشقم زلف عنان
در عرصه مصاف جوانان پیاده ایم

بیار باده تو ساقی که هست وقت ترحم
که خاک خویش کنم گل برای خشت سر خم

گذشت عهد جوانی رسید مدت پیری
دمی نظر بسوی ما که گشت گاه ترحم

فتاده ایم قشور بحر عشق و چه باکست
که از نگاهی تسکین دهی هزار تلاطم

ملک تو زهر جفا خود بکام ما تو ز اول
ز لطف شاه نمودیم خوب باز و تنعم

یگانه قطب علی شه که جان ستاند و بخشد
نگاه قهر و تلطف بوقت خشم و تبسم

سخن بگوی تو دارا چو با کمال درفشی
که در میان سخنهای او شود بتخت کم

۱۵۵

ظالم و اندیشم آه گر اثر زاریم
یار کند بعد ازین ترک دل آزاریم

زلف بلند تو شد بند دل مستمند
گیسوی مشکین تو دام گرفتاریم

آنچه کشیدم ز تو ای بت پیمان گسل
در ره عشقت کم است مزد وفاداریم

از تو تظلم برم بر در داور بحشر
گر نکنی ای طبیب چاره بیماریم

آن دل چون سنگ را نا نه من نرم کرد
یار شود یار اگر بحث کند یاریم

محنت عشق ای نگار میکشم اما کشد
در شب هجران تو زحمت بیداریم

داد چو دارا ز غم جان چو بسی این زبان
ای مه نامهربان از پی غمخواریم

شب وصال ز بس خاطر حزین دارم
امید وصل تو در روز واپسین دارم

چه حالتست که جرم از رقیب سر زد و من
ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دارم

چگونه جان برم از دست غارت ستمت
که در کمینگه کین دشمنی چنین دارم

شب وصال که دست مقربان بدعاست
هزار چشم چو ستاره در کمین دارم

بدین که هجر تو با من چه کرد از بیداد　　که روز وصل ازو خاطر حزین دارم
چه باشد ار بنگاهی رهانیم از غم　　که من بلطف تو امیدش از این دارم
هزار جان چو دارا فدای جنگیت
غمین مباش اگر خاطر غمین دارم

منکه اورنگ شهان را بطراز آمده ام　　بر در میکده با عجز نیاز آمده ام
در ره وصل تو ای دلبر آتش طلعت　　همچو پروانه بصد سوز و گداز آمده ام
آشنا رفتم و بیگانه شدم رحمی کن　　بدرت ای بت بیگانه نواز آمده ام
زغم عشق و دوری گر از این در رفتم　　سر قدم ساخته در کوی تو باز آمده ام
قصه جورش چو محضر آرم دارا　　ره نوردم زره دور و دراز آمده ام
بدر داور دوران که جهانش به پناه　　بشکایت زبت شعبده باز آمده ام
دادگر فتحعلی شاه که بر گلبن او
همچو بلبل زازل نغمه طراز آمده ام

گر شود بار دگر بر سر کویت وطنم　　نروم تا بسپارند در آن خاک تنم
خواهم از تیغ تو خونین کفن آیم در حشر　　تا ببخشند دو صد کشته بخونین کفنم
لب لعل شکرین تو شکربار آمد　　چون زند راهی شه طوطی شکرشکنم
دادگر فتحعلی شاه که در مدحت او　　معجز آمد سخن و معجزه اینک سخنم
بلبلان در همه باغ بزاغت نخرند
چند دارالسرائی که زمرغ چمنم

چه غمم زهر دو عالم که بر تو راه دارم　　به پناه من جهانی چو تو من پناه دارم
کشی ار بجرم عشقم سر من فدای جانت　　چه غمم بروز محشر که تو عذرخواه دارم
دل هرزه گرد ما را بکمند زلف در بند　　که من این رمیده دل را نتوان نگاه دارم
شب وصل بیم آنم که خور از افق برآید　　رخ آسمان همی تیره زدود آه دارم
تو گواه جرمم از عشق چه بیم دارم از حشر　　چو تو ای گواه فردا بر داد خواه دارم
چه کنم بتیره روزان که شب وصال جانان　　نظری بجانب مهرو گهی بماه دارم

بر دوست تا چه دارا تو بری بدعوی عشق
رخ زرد و اشک خونین بغمش گواه دارم

چه تو باد از گل و سوسن نکنم — بی رخت میل بگلشن نکنم
زخمهای تو ز دل پنهان است — گله از دوست بدشمن نکنم
صد گریبان ز غمت چاک و ز رشک — خون دل از چه بدامن نکنم
دور از روی تو در گوشهٔ غم — نظری جانب روزن نکنم
گر ز سنگ ستم بربالم — جز بکوی تو نشیمن نکنم
دوست جان خواهد و از بهر دلش — جان اسیر قفس تن نکنم
جان چکار آید اگر بر در شاه — طوق اخلاص بگردن نکنم
جم نشان همچو شه که بر سش — سخن از شوکت بهمن نکنم
ترد شمشیر عدو سوز ملک — یاد از تیغ تهمتن نکنم
تیره بادا اگر از خاک درش — چشم دل دارا روشن نکنم

من رند و شراب خوار و مستم — ساغر بلب و سبو بدستم
جان دادم و جرعه خریدم — از قید غم زمانه رستم
منعم مکن از شراب زاهد — پیمانهٔ زهد را شکستم
سر رشتهٔ زنده کی گرفتم — تا رشتهٔ صحبت گسستم
ای سرو بلند سایه افکن — اندر سر من که خوار و پستم

وارا چه غم ز هوشیاری
من مست ز بادهٔ الستم

زلف تو بر رخ پریشان میکنیم — کفر را تعویذ ایمان میکنیم
ساده لوحی بین که بعد از قرنها — شکوه جانرا بجانان میکنیم
ز آب دیده خون دل شوییم لی — درد را با درد درمان میکنیم
بر تن خود همچو مجنون جامه را — چاک از آن چاک گریبان میکنیم
کس کند بر قول واعظ اعتماد — گر حدیث عشق زینسان میکنیم

خاطر خود با دو صد تشویش و درد | جمع از آن زلف پریشان میکنیم

سست عهدی بین که با آن نازنین | هر زمان تجدید پیمان میکنیم

در سر پری سپارم جان عشق | گوسفند پیر قربان میکنیم

داستانها میزنم از عشق خویش | خویش را در عشق دستان میکنیم

یوسف دل را ز بیم گرگ غم | جا در آن چاه زنخدان میکنیم

گو فلک عقد ثریا کن نثار | زانکه مدح شاه دوران میکنیم

دادگر فتحعلی شاه آنکه من | در مدیحش گوهرافشان میکنیم

پاس عدل شاه بین دارا که من
گرگ را بر گله چوپان میکنیم

چون رها میکرد از بند تو دل دیوانه ام | شانه بر گیسو مبر بر هم مزن کاشانه ام

خانه ام ویران شد از سیلاب چشم از هجر دوست | از چه رو از غیر میپرسی سراغ خانه ام

دانهٔ خال نکویت راه آدم زد و لا | عالمی آمد اسیر دام تو از دانه ام

دل بکنج سینهٔ من ناله آخر کرد | چون جغدی که جا کرده است در ویرانه ام

آشنا با جمله عالم بوده ام لیکن چه سود | گرد از هر آشنا عشق تو بیگانه ام

گو ز آه ما حذر کن ای نگار شد خو | شمع سر تا پا بسوزد ز آتش پروانه ام

میفروشم گو بده جامی و جان از ما بگیر | جان سپارم چون ز می لبریز شد پیمانه ام

نام و ننگ و دین و دولت باختم در راه عشق | گرد سودای دو عالم عشق آن جانانه ام

طایر پر بسته کنج قفس گردیده ام | باشد از خال و رخت پیوسته آب و دانه ام

یاد باد آندم که بر کف زلف یاری داشتم | همچو جان در بر بت سیمین عذاری داشتم

از دل سوزی و نم در دیده ای ای عزیز | سینه سوزان چشم اشکباری داشتم

گر ز بزم عیش بودندی حریفان مست می | من ز جام وصل او در سر خماری داشتم

روزگارم شد سیه از هجر چون زلفین او | خرم آن روزی که با او روزگاری داشتم

همچو خور هر بام و در در گهش بنهاد می — همچو مه هر شام بر بامش گذاری داشتم
او کشیدی تیغ کینی هر قلم از نیام — من سر و جان در رهش بهر نثاری داشتم
گرچه داری در برم ای دلربا چون جان قرار — حبذا روزی که جان بیقراری داشتم
گشته‌ام در دست عشقت این زمان بی اختیار — ورنه از لطف شهنشه اختیاری داشتم
شهریار مهربان فتحعلی شاه آنکه من — بر درش صد بنده همچون شهریاری داشتم

برق را دارا بسوزد آشیانی میبرم — حسرت روزی که من هم مشت خاری داشتم

شب عیش است و جانان یاد کن از جان‌نثاران — که فارغ نیست از یاد تو یکدم گرفتاران
شدم بیمار از چشمان بیمارت علاجی کن — که از بیمار میجویم علاج درد بیماران
شود مشکل علاج من بغربت زانکه میجویم — دوای درد خود از چشم بیمار جفاکاران
شب هجر است و جان کندن بود مشکل ز رنجوری — که من شرمنده ام بسیار از روی پرستاران
بده ساقی می صافی منه گوشی بحرف کس — که ذوق حالت مستان کجا دانند هشیاران

عجب من دمی بنشین با [illegible] ز غربت — ز ابر دیده خون بارم مدام من همچنان باران
نه بی‌بیری که چون شد یار دیرینم ز هجر من — نباشد اینچنین ای شوخ یاد اش وفاداران

وفا از خوبرویان بس ندیدم در جهان دارا — که نبود چشم دلداری دگر از جور دلداران

اگر از رخ براندازد نقاب آن کج کلاه من — شود رخسار مهر از رشک چون روز سیاه من
رقیبم دور گرد از یار نبود چاره دیگر — مگر در خرمن عمرش فتد آتش ز آه من
شبی خواهم که روز از پی مباد از ابتدای من — شراب و شمع و شیرینی و ساقی باد و ماه من
نه ره در جنتم باشد نه جا در سایهٔ طوبی — بمحشر گر بگردد قاتل من عذرخواه من
شدم با جمله بد عهدی خریدار تو آرام — ز تو جوری که بر من میرسد باشد گناه من
مرا کشتی و عذر آن چو خواهی گفت در وقتی — اگر گیرد ترا از جرم خونم پادشاه من
جهان مکرمت فتحعلی شه آنکه میباشد — قوام دولت و ملت پناه دین پناه من
خزان هجر او فرصت نداد آخر که آرد سر — دمی در سایهٔ نخل بلند او گیاه من

[illegible]

اگه میکردی براه عاشقی انکار من — کو بپا گیر و گذر کن جانب دلدار من
چون دلت بیرون رود از دست عذر — باش تا انکار گوییدت چو تو انکار من
میتوان گاهی برایم رنجه کردن غیر را — چند بهر دیگران افزون کنی آزار من
صدهزار افسون نمودی تا که دل بردی ز من — تا چه افسونها نمایی زین سپس در کار من
قصد جان بردن مکن بر رسم خوبان — عرضه دارند این ستم بر داور دادار من
جم نشان فتحعلی شه آنکه مهر از چاکریش — هر سحر که از شرف بوسد همی دربار من

اگه میخندی بجان ار دار از تیغ — خون من بادا حلالش گر بریزد یار من

در سرم شور نهانیست که گفتن نتوان — درد دلم آه فغانی که نهفتن نتوان
با مژه خار رهت رفتم و لیکن که رفت — در سر راه تو خاریست که رفتن نتوان
سر عشق تو بدل می نتوانیم نهفت — آری آتش بدل پنبه نهفتن نتوان
چون تو خفتی بدل خاک مرا دیده نخفت — زانکه بی ماه رخت شب همه خفتن نتوان

نتوانم سخن مرگ تو از کس بشنوم — آری این قصه پر غصه شنفتن نتوان

رفتی و دامن دل آراست پر از گوهر اشک — گهر هجر ترا با مژه سفتن نتوان

در گریه ای ستمگر از سر گذشته ام — در آتش فراق از سوز دل کبابم
ای دیده چشم در پوش ای سینه در فغان کوش — ای دل بیار خونی کز فرق غرق آبم
دارم دلی و صد درد از عشق آن دلفروز — یکره نظر نیفکند زان چشم نیم خوابم
دارا ازین زمانه بیچاره ماند و مضطر — شاید که چاره سازد شاه فلک جنابم

شاهنشه جوانبخت فتحعلی شه آنک — از لطف خویش آرد بیرون از اضطرابم

آنکه شب تا بسحر گوش دهد زاری من — از چه رو می نکند چاره بیماری من
هیچکس در سر سودای تو ای عهدشکن — جان شیرین نسپرده است بدشواری من
منعم از عشق محالست ولیکن ز وفا — دوستان منع کنیدش ز جفاکاری من

بلبل این باغ دارد و گل [illegible]

اگر میکردی براه عاشقی انکار من ... گو بیا کز مهر کن جانب دلدار من
چون دلت بیرون رود از دست عذر بی‌نهایت ... باش تا انکار گوئیدت چو تو انکار من
میتوان گاهی برایم رنجه کردن غیر را ... چند بهر دیگران افزون کنی آزار من
صد هزار افسون نمودی تا که دل بردی ز من ... تا چه افسونها نمائی بین پس در کار من
قصد جان بردن مکن رسم رعونت بیدلان ... عرضه دارند این ستم بر داور دادار من
جم نشان فتحعلی شه آنکه مهر از چاکریش ... هر سحر که از شرف بوسد همی دربار من
آنکه میخندی بجان زار دار از تیغ ... خون من بادا حلالش گر بریزد یار من

در سرم شوریست پنهان که گفتن نتوان ... در دلم آه و فغانی که نهفتن نتوان
با مژه خار رهت رفتم و لیکن گر رفت ... در سر راه تو خاریست که رفتن نتوان
سر عشق تو بدل می‌توانم نهفت ... آری آتش بدل پنبه نهفتن نتوان
چون تو خفتی بدل خاک مرا دیده نخفت ... زانکه بیماه رخت شب همه خفتن نتوان

نتوانم سخن مرگ تو از کس شنوم ... آری این قصهٔ پر غصه شنفتن نتوان
رفتی و دامن دارا است پر از گوهر اشک ... گهر هجر ترا با مژه سفتن نتوان

در گریه ای ستمگر از سر گذشته ایم ... در آتش فراق از سوز دل کبابم
ای دیده چشم در پوش ای سینه در فغان کوش ... ای دل بیا ز خونی کز فرق غرق آبم
دارم دلی و صد درد از عشق آن دلفروز ... یکره نظر نیفکند زان چشم نیم خوابم
دارا ازین زمانه بیچاره ماند و مضطر ... شاید که چاره سازد شاه فلک جنابم
شاهنشه جوانبخت فتحعلی شه آنک ... از لطف خویش آرد بیرون از اضطرابم

آنکه شب تا بسحر گوش دهد زاری من ... از چه رو می نکند چاره بیماری من
هیچکس در سر سودای تو ای عهدشکن ... جان شیرین نسپرده است بدشواری من
منعم از عشق محالست و لیکن ز وفا ... دوستان منع کنیدش ز جفاکاری من

باچشم نقد روان دره بازیچه عشق / گو مکن بیشتر از پیش دل آزاری من
ناصحا شیفته کار سخن از پند مران / پند تو سخت کند بند گرفتاری من
اکرم شغرنی سر نکشم از خدمت / تاکه گردد بتو معلوم وفاداری من
داد دار از وفا جان ورغم باز رهید / خوب کردی که نکردی تو پرستاری من

برافکن برقع از رخسار و مجلس را گلستان کن / برافشان سنبل مشکین و دلها را پریشان کن
ببین بیچارگیهای شب هجرانم از یاری / بیا و چاره شبهای محنت زای هجران کن
بنامه می نگنجد قصه ام ای قاصد از یاری / زبان شرح حال من بیان در پیش جانان کن
بگو ای شوخ سنگین دل چه گشتی از ستم حاصل / دمی از مدعی بگسل نگاهی سوی یاران کن
یک امروزی به بندای باغبان در برج گلچین / بیا رحمی بمرغان گرفتار گلستان کن
شوم چون از غم او خاک ای باد سحر گاهی / ز لطفم گیر و خاک راه آن سرو خرامان کن
گذر از درون را آشکار اعشق آرا / تو خواهی از دل آشکار اخواه پنهان کن

دلدار بیا و رو مپوش کن / درد دل بیکسان دوا کن
بگذار که خسته بمیرد / این صید که بسته رها کن
گفتی که رسی بوصلم آخر / یکروز بوعده ات وفا کن
از درد جدائی تو مردم / باز آ و مرا ز غم جدا کن
ای مونس جان مستمندان / فکر دل مستمند ما کن
یا پایه هجر را تو بر کن / یا خانه صبر را بنا کن
دارا غم یار را گران شب / برخیز تو ترک ماجرا کن

ای نگار سرو قد سیم تن / وی بت شکر لب شیرین دهن
نیست چون روی تو ماه آسمان / نیست چون قد تو سرو اندر چمن
شرمسار اند بر قد و رخت / سرو و شمشاد و گل سرخ و سمن
بشکند چون بشکنی زلف سیاه / نرخ عنبر قیمت مشک ختن

میکنی جور و شکایت میبرم ‌ ‌ ‌ از تو بر درگاه سلطان زمن
داد گر فتحعلی شاه آنکه هست ‌ ‌ ‌ پیلتن شمشیرزن دشمن شکن
باد اندر کام یارانش مدام ‌ ‌ ‌ شکر و شیرینی و شهد و لبن

در پناه سایهٔ اقبال او
صد چو دارا و سکندر را وطن

نزد بیماران عشقت ترک جان ‌ ‌ ‌ هست نیکوتر ز عمر جاودان
از میانت در گمان بودم ولی ‌ ‌ ‌ چون میان بستی یقینم شد گمان
از شکنج زلف عنبربیز تو ‌ ‌ ‌ صد شکنج اندر تن پیر و جوان
در بهای یک نگاهت اینم نصیب ‌ ‌ ‌ هست ارزان گر بذیری نقد جان
خوشتر از شهد ابدیم انفیه ‌ ‌ ‌ هر زبان هست چو نگرم بر زبان
هست مژگانت چو تیر شهریار ‌ ‌ ‌ لیک باشد بس تفاوت در میان
کان کند در سینهٔ اعدا گذار ‌ ‌ ‌ وین کند در قلب مشتاقان مکان
خیز دار ابار غم یکسو بنه ‌ ‌ ‌ ترک عشق دوست گو یا ترک جان

شب عید است و هر کس بر لب با حبیبان ‌ ‌ ‌ همه چو بان مه نو را و من جویای مهرویان
بود عید من آن ساعت که بینم روی آن مه را ‌ ‌ ‌ چرا گردم پی نظاره بر بام و در کویان
شب عید است و هر کس شمع کافوری همی‌سوزد ‌ ‌ ‌ شب من روشن است از شمع روی عنبرین مویان
اگر سازند مردم جامه‌ها از عطر گل خوشبو ‌ ‌ ‌ معطر جامهٔ جان من از زلف سمن بویان
برای عید هر کس جامهٔ خود را همی شوید ‌ ‌ ‌ منم این خرقه را با آب چشم خویشتن شویان
هزاران فرق باشد در نظربازی این مردم ‌ ‌ ‌ که من جویای آن ابروی و مردم ماه نو جویان

بدارا وه زکوة فطر عید حسن خود زان روی
که آمد او ترا از دل هم از سلک دعاگویان

در شب نهمتت برخ نقاب کن ‌ ‌ ‌ بگشا نقاب و تیره رخ آفتاب کن
گر عمر خضر خواهی ازین چشمهٔ حیات ‌ ‌ ‌ ساقی بیار ساغر و پر از شراب کن
هر چند ما حجاب خودیم آفتاب وار ‌ ‌ ‌ بردار پرده از رخ و رفع حجاب کن
از تیغ ابروان دل خونین دو نیمه ساز ‌ ‌ ‌ از خون عاشقان کف سیمین خضاب کن

ساقی درین زمانه مجال درنگ نیست
برخیز و جام باده بیاور شتاب کن

گر بر گذشتی ای پسر از گردش جهان
بنشین دمی و یاد ز عهد شباب کن

هر چند باده مستی و خواب آورد ولیک
از جام باده چاره مستان خراب کن

تا چند گویی از می و معشوق این سپس
دار اسخن ز مدح شه کامیاب کن

مدحش برای ما بود و در خور تو نیست
ای مدعی تو مدح ز افراسیاب کن

آنکه از جانان و من گویی سخن
من کیم جانان و جانان کیست من

یار با ما همدم و ما بی خبر
هیچکس دیدی غریب اندر وطن

ترک خود گو تا که در صحرای عشق
خار بن بینی بجای نارون

گر بظاهر جمله را صورت جداست
نیست فرقی در میان مرد و زن

گر بسر داری هوای وصل دوست
طایر جان وا رهان از بند تن

تا بوصل او رسی دانی که چه
جان تن یعقوب و تن بیت الحزن

ای نسیم صبحدم گر بگذری بر کوی او
بوسه زن از من بخاک کوی عنبر بوی او

ای صبا گر بگذری بر کوی آنمه عرضه دار
حالت محرومیم بر محرمان کوی او

زان بدین شکری که دایم در بر یار میشنید
گاه یاد آرید از حسرت کشان روی او

از غم هجرش مرا روز سیه چون بخت شام
خرم آن بخت کسی کاو هست در پهلوی او

این دل دیوانه ما در نگیرد قرار
تا نگر بندیمش اندر حلقه گیسوی او

همچو هاروتم دران چاه زنخدان او فکند
ای مسلمانان فغان از نرگس جادوی او

از ازل هر کس بروی دیده کرده است باز
روی بلبل جانب گل روی دل دار اسوی او

مالان چراست صید دل اندر کمند تو — گر نیستش امید رهائی ز بند تو

مارا پسند گشت وفا در طریق عشق — تا خود درین طریقه چه افتد پسند تو

آن سر که در رهت نرود بر سر سنان — حاشا که هست لایق سم سمند تو

بر فرق تیغ تیز زنم ز ابروی نیلگون — بر زخم من نمک ز لب نوشخند تو

دستم دگر بمیوهٔ وصلت کجا رسد — ای پستیم ز قامت سرو بلند تو

صیاد تو شکاری و ترسم که عاقبت — این صید پر حیل بجهد از کمند تو

دارا دعای دولت تو ورد خویش کرد
جانا ز کید چرخ مبادا گزند تو

بر گرد لاله تا خط مشکین نبشته — بسیار خون که بر دل احباب هشته

آن دست در حناست و یا خون عاشقست — کاو را بدست خویش باعزاز کشته

یارب بآدمیست بدین حسن و خو مگر — از خاک خلد و آب حیاتش سرشته

یا خود پریست کامده در چشم مردمان — یا نه ز باغ خلد رسیده فرشته

از کوی دوست میرسی ای باد مشکبیز — یا از غبار موکب شه بر گذشته

شمس ملوک فتحعلی شه که زامر اوست — بر بال نسر طایر اگر هست رشته

دارا ز نوک کلک تو ریزد همی شکر — حرفی مگر ز مدح شهنشه نوشته

اکنون که مدح شاه سر آغاز نطق تست
بر چرخ پای نه که ز رفعت گذشته

امشب که بخت فیروز بار طرب گشاده — مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

بر ما بتاب از مهر از ماه تابان چهر — ای آفتاب تابان وی ماه روی ساده

گر بی تو آب نوشم آبم حرام بادا — ور با تو باده خواهم باشد حلال باده

از تیر غمزهٔ تو مسکین چه سان برد جان — ای صید چون من از تیر بر خاک و خون فتاده

گر میکشی بتیغم ور میزنی بتیرم — من حاضرم بحضرت جان بر میان نهاده

ابروی دلکشت گرد ای شوخ سرو قامت — ملک جهان مسخر چون تیغ شاهزاده

عباس شاه غازی آن کاو بتیغ تدبیر — دست سپهر بسته ملک جهان گشاده

زو دشمنان ملت گشته قرین ذلت — هم کام دل گرفته هم داد عدل داده

دارا که دست گردون در آستین همیشه — دل بر رضات بسته جان در رهت نهاده

تا رخ براستی راه دارد بنطع شطرنج — شاه عدو ترا مات فرزین ترا پیاده

دورم ز حضرتت لیک مهرت مباد افزون — بر جان من نشسته در خدمت ایستاده

یا دل بیرحم سنگین را ترحم یاد ده — یا زهم زار ابر یار رخصت فریاد ده

یا دل بیرحم خود را پند از بیداد ده — یا زبهر کشتن من رخصت جلاد ده

یا که این ملک دل غمدیده را آباد کن — یا نه ویران کن مرا و خانمان بر باد ده

پادشاه ملک حسنی باز شاهی دست کش — یا که بنشین بر سریر و داد عدل و داد ده

تا بچند از هجر کامم تلخ گردد همچو صبر — خسرو شیرین لب من داد این فریاد ده

از غم عشق تو مردم بزم عشرت ساز کن — دشمنانم زا مرگ من مبارک باد ده

وقت شد دارا که بر گیری آن دلدار را — بخت خواب آلود را کاوین همان امداد ده

من بعد ز عشق یار توبه — از عشق بتان هزار توبه

از بانگ غنا و نغمه نی — وز زخمه عود و تار توبه

از ریختن دما مردم — وز باختن قمار توبه

از بو الهوسی و شوخ و لی — وز مستی و وز خمار توبه

از خبث برادران دینی — وز کذب شراره بار توبه

از اکل حرام و مال ایتام — وز صادر بیشمار توبه

افکنده رسن بگردنم عقل — کرده است مرا شکار توبه

در عهد خدایگان دین دار — جز طاعت کردگار توبه

خاقان جهان ابو المظفر — کاو راست نه جز شعار توبه

دارا چگند اگر نزد — هر روز هزار بار توبه

تا پشت فلک چنین خمیده — ایزد چو تو نی نیافریده

امیدشکنج دام زلفت
تو ترک مرا بهیچ گفته
آنکس که امید داشت وصلت
از لطف شهنشه جوانبخت
تا ببیک ز زمین را فتاد
مرغ دل از آشیان پریده
من درد ترا بجان خریده
گویا شب هجر را ندیده
هر کس بمراد دل رسیده
آهو بر شیر آرمیده

دارا تو مگو دگر که گردون
از بهر جفات پروریده

ساقی چو گرفت جام باده
گر زانکه کشی و گر بهخشی
خلقی بره غمت ز خواری
کشتی ما را و این عجب نیست
زانرو که بعرصه گاه شطرنج
صد عقده غم ز دل گشاده
اندر پی خدمتم ستاده
در دست شده ز پا فتاده
ای دلبر ماه روی ساده
شه مات شود بیک پیاده

این دخترکان فکر بکر ند
از طبع شریف شاهزاده

دارا که بعهد حکمرانی
داد از ره عدل و داد داده

جانا تو مکن ز من کناره
گر منیت از قبول اغیار
از کوی تو ام سفر بجوید
در فصل خزان تواند آری
مجنون غم عشق دوست دارد
جان می نکند ز تن کناره
از چیست کنی ز من کناره
بیهوده کس از وطن کناره
بلبل کند از چمن کناره
لیلی کند از محن کناره

دوری ز تو کرده ام بتوقع
مردم بفسانه جمع کردند
دارا کند از سخن کناره
چون خال لب از دهن کناره

تا گشت ز مدعی امید من نشسته
گر نه برای کشتنم طرح نوی فکنده
جان و تن حزین ما از غم و درد خسته
بهر چه بخود ای پسر پرسش کسان نشسته

جانب دوستان خود نمیکنی نظاره
رشته عهد دوستی سخت زهم گسسته

نزد عذار دلکشت رنگ شکسته گلبنی
در غنچهٔ لبت لب نگشوده پسته

بازکمند عنبرین بهرچه تاب داده
سلسله‌ها به پای ما بهرچه سخت بسته

گشته به بیت طالعم اختر نحس محترق
صاحب بیت ثامنم کوکب نا خجسته

دارا بافغان روم از سر کوی آن صنم
با قد کج خمیده با دل تنگ شکسته

چون باشدم جای در کوی انها
من پیر جاهل آن رند آگاه

در عشق او نیست ما را نصیبی
جز دود زاری جز ناله و آه

با چشم پُر نور از ضعف پیری
مشکل که گیرم بر او سر راه

از جان گذشتن کاریست آسان
از او گسستن استغفرالله

هرگز نکرده کس اعتمادی
بر قول واعظ بر شیخ گمراه

جانی بجامی دادم بساقی
گر باز خواهد الحکم لله

مشکل توان کرد یک خواب راحت
با یار بدخو از دست بدخواه

دارا نشاید چیدن رطب را
آن نخل سرکش این دست کوتاه

ز آتش شوق تو شد هر لحظه جانم سوخته
برق عشقت سر زد و شد خانمانم سوخته

منکه مینالم ز سوز برق عشقت روز و شب
بلبلی باشم که باشد آشیانم سوخته

تربت ما را چو جوئی مشت خاکستر نگر
ز آتش عشق تو جانا استخوانم سوخته

گر چه میپرسی ز غیر احوال رنج عاشقان
سوزش پروانه از من جو که جانم سوخته

خواستم تا شرح سوز غم همی سازم رقم
آتشم بگرفت دارا شد بنانم سوخته

تا جلوه‌کنان آمد آن شاهد هرجائی
از کف بربودم دل وز جسم توانائی

بر پیری و عجز ما ای دوست چه میخندی
کاندر سر عشقت شد سرمایهٔ برنائی

گویند شکیبا باش کاین چارهٔ هجر آمد
دوری ز تو ای گلرخ وانگاه شکیبائی

بازآید خود بمن کوی جنت بتو ارزانی
ما و سر کوی دوست با این همه رسوائی

گر دور شد از دیده آن شوخ پسندیده
لیکن ز خیال ما هرگز نرود جائی

شها ز غمت جانا دلگیر من از غیرت
بر تافته رو از خلق خو کرده بتنهائی

خاقان ستان دادم گر دوست بفریادم
دارا بفغان آمد زین شاهد هرجائی

بروی تو ای گل شده ام زار شکسته
در دیده من هر مژه شد خار شکسته

از ابروی خود تیغ برخسار کشیده
دلها همه چون طره طرار شکسته

از خانه من سخت گریزانی آری
مردم بگریزند ز دیوار شکسته

آندست که در گردن او بود حمایل
برگردنم از فتنه اغیار شکسته

بشکسته دل اهل جهان از ستم او
چون تیغ شهنشه صف پیکار شکسته

دارای جهان فتحعلی شه که ز مدحش
این مخزن من مخزن اسرار شکسته

اندر شب یلدای غمت ای مه بی مهر
دارا بکشد با دل افگار شکسته

مرا ز عشق تو دردی بدل نهانستی
که ذکر آن نه باندازه زبانستی

بهیچ روز تو دل برندارم ای دلبر
اگرچه آفت جسم و بلای جانستی

دلا ز شادی دوران مگر که بیزاری
بهر کجا که غمی هست میهمانستی

گمان مبر که دل از صحبت تو بردارم
که مونس دل مهجور ناتوانستی

کمند شکار جهانی کمند مشکینت
مگر کمند شهنشاه جم نشانستی

یگانه فتحعلی شه که پاسبانش را
هزار فخر بشاپور و اردوانستی

مراد دینی و عقبی ز سر بنه دارا
اگر که در هوس روی نیکوانستی

بغیر آن طفل بدخو را انیس و مهربان کردی
چه بی مهری که با من از جفای آسمان کردی

گهی از هجر ای دلبر گهی از وصل جان پرور
جوانان را نمودی پیر و پیران را جوان کردی

اگر بازوی چالاکت مرا افکند بر خاکت
نباشد زیب فتراکت که صیدی ناتوان کردی

بریدی از من ای نامهربان با غیر پیوستی
در اول انچه دل میخواست آخر انچنان کردی

سرو جانم بقربانت نه بچشم سر فرمانت
نگو نبود که ترک دوستی با دوستان کردی

قدم از لطف بر خاکم چو بگذاری روا باشد
که بر جانم جفا بسیار ای جان جهان کردی

ندارد ناله و آهم اثر اندر دلش دارا
بسی بر خاره تیر انداختی و امتحان کردی

ای سپهر من نامهربانی تا بکی
بر غم و بر محنت من شادمانی تا بکی

هر بهاری را خزان و هر خزانی را بهار
خود ستانی تا بچند و دستانی تا بکی

جان سپردم از جفا و منت رحمی نما
بیوفائی تا چه حد و بدگمانی تا بکی

تو امانی با رقیب بیمروت تا بچند
با رقیب بیمروت توامانی تا بکی

کشته دارا در غمت تا روز حزین ای سنگدل
از غرور حسن با ما سرگرانی تا بکی

بگویم بکه نالم که توام آفت جانی
جان من آفت جان منی و جان جهانی

تو ز حال من دل خسته چه پرسی و چه جوئی
چه بگویم که تو خود حال دل خسته بدانی

کو تماشای چمن را چکنم زانکه نباشد
در چمن همچو قد سرو توام سرو چمانی

آنکه گوئی که بنه بار غم هجر بجا باش
می نهادم اگرم بود بتن تاب و توانی

ز در خویش جدا کرد آن ابدر کس مفرستم
که نه زیباست تو ما را ز در خویش برانی

با فلک گو که میندازد گر تیر بسویم
زانکه من خسته ام از ناوک دلدوز کمانی

از غم عشق تو شد دال قد چون الف من
کرد دارا بسر عشق تو سودای جوانی

کس ندیده است چو تو ماهی سرو روانی
آفتابی بزمینی ملکی شور زمانی

گر بخوانم که مه چارده عنبر تم آید
ور بگویم که بخورشید بمانی تو نمانی

هست خورشید ز نور رخ نیکوت فروغی
لیک اندر نظر مبصر ای دوست نهانی

هرچه در سود و زیان بود مرا صرف غمت شد
با چنین حال دلم برده اندر پی جانی

هست هنگام وداع و سر پت چو کنم جان ندهم من
جان من هست روان از بر من تا تو روانی

جور بردی ز حد و از تو شکایت ببرم من
بدر پادشه داد ده ملک ستانی

مفخر پادشهان فتحعلی شاه که گردد
پادشاهی بسواری و سپاهی بسنانی
آن شهنشاه نژادی که بنازد بوجودش
تاج شاهنشهی و مسند و دیهیم کیانی

دمی ای دوست نهان شوی ز دیده دارا
گر نهانی ز برم در نظرم لیک عیانی

ای خوش آن روز که از اهل وفا یاد کنی
به پیامی دل غمدیدهٔ ما شاد کنی
حال دل را که ز بیداد تو گردید خراب
چه شود گر بنگاهیش تو آباد کنی
تو وفاداری من دانی و غمخواری من
مشکل اینست که با این همه بیداد کنی
تو نه پندار ز کوی تو رود جای دگر
مرغ دل را اگر از دام خود آزاد کنی
با رقیبان جفاپیشه مرا غوغا نیست
بحث را گوی که وقتست که امداد کنی
از غریبان و اسیران هش یاد منا
هر دم ای مرغ چمن نغمه چو بنیاد کنی

گشت دارا که آن کز غم آن آهوی مست
رو بصحرا نهی و ناله و فریاد کنی

بیهری اگرچه مهر نامی
ناکامی اگرچه شاد کامی
پرواز تو جانب هش مشبه
از مرغان کدام دامی
این نغمه و این ترانه اپ حقیقت
نه گلشنی و نه طرف بامی
بیهوده چرا ز دست رفتی
نه مطرب و باده و نه جامی
با این همه خرمی که داری
ای سرو چرا نمی‌خرامی
ایماه بصورتش نمانی
زان رو که هنوز ناتمامی
دارا بطریقت حقیقت
گر پادشهی ولی غلامی

صد ره بتف تنور حرمان
گر پخته شوی هنوز خامی

خداوندی که از وی در تنم تاب و توانستی
ز شکر نعمتش کوته زبانم در دهانستی
چگونه شکر احسانش بجا آرم که نتوانم
چگویم هر چه باید گفت بر تو خود عیانستی
نمیدانم چه باشی و کجا هستی درین عالم
که هم دوری و نزدیکی و پیدا و نهانستی

یکی آتشکده جوید یکی کعبه همی پوید
همه جویان وصالت را چه امنیت و چه آتی

من اندر هر مکان پویا وصالت را همی جویا
وجودت در همه پیدا ولیکن لامکانستی

گهی بلبل شوی گاهی گل ایا ایشقدر دام
گهی هم آشیان و گاه برق آشیانستی

بکشتی فکر کی رسم بر ساحل ذاتت
چگویم من همین دانم که بحری بیکرانستی

بپاداش ستایش باغ خلدم وعده فرمودی
مرا قرب توام خوشتر ز گلگشت جنانستی

شنیدستم که می‌بخشی سگان را جرم در محشر
ببخشا جرم دارا را که کمتر از سگانستی

آستین بهر قتل من شکنی
تنگ بادت ز قتل همچو منی

چه شکنها بکار خلق فشد
چون تو زلفین خویش بر شکنی

من ز کوی تو میروم حاشا
تا نپوسانم اندر آن کفنی

گو بزاهد بهشت قسمت تو
ما و معشوق و گوشه چمنی

کار ما چون شود براعمت تو
که نداریم جان و فنی

از کمند

از کمند شهم پناه آید
موی مشکین چو بر قفا فکنی

خسرو روزگار فتحعلی
که نیاید چو او سپه شکنی

زجهانی که نه مسخر او
چه سپاهی که نشکند بشی

شاه دارا خدم که جز مدحش
هست بیهوده گر رود سخنی

شب ما ز طلعت یار چو روز روشنستی
دو جهان بچشم اغیار چو چشم سوزنستی

شب وصال یار ما را نبود بماه حاجت
که شبم ز روی دلدار چو روز روشنستی

رقیب گو که دیگر نگذارمش که بینی
اگرت هزار دیده چو فلک بروزنستی

بخندد گر فنوت اثر ای رقیب در وی
تو برو بهجر مپاز که یار با منستی

زجمال دوست امشب شکفته بوستانم
بخیال می‌نگنجد که بدهر گلشنستی

دل من نگشته از وصل تو و رقیب در هجر
ز درون جان تاریک چنین گلخنستی

خوشست بوی سوسن بمشام جان دارا
که نسیم دوست خوشتر ز شمیم سوسنستی

اگرچه یاد وصالت انیس جان نیستی | کجا بهجر توام زیستن گمان نیستی
مراست قامت رعنا ز فرقت چو کمان | که سینه‌ام بر تیر غمت نشان نیستی
تو ای صبا بنما عرضه حال زار مرا | بحضرتی که پناه جهانیان نیستی
بگو که گشت جهان تنگ بر فلان مهجور | که در فراق تو از زندگی بجان نیستی
عجب فغان من از غم بگوش تو نرسد | که کار من ز غمت روز و شب فغان نیستی
بود که چشم من از روی تو شود روشن | که تیره چون دل اعدات دیده کان نیستی
ز بحر طبع تو دار الگهر همی ریزد | مگر که نوبت مدح خدایگان نیستی
خدایگان معین صاحب اختیار کهین | که در مدیحش طبعم گهر فشان نیستی

سپهر مرتبه گردون جناب دولتشه
که آستانش برتر ز آسمان نیستی

حال دل زار ما چه دانی | زین بیش من و درد ناتوانی
ای رهزن شهر و فتنه دهر | همجانی و هم بلای جانی

ما ر

تا گشته شمع ابروانت | از بهر چه آستین فشانی
یکبوسه از آن لب روانبخش | بهتر ز حیات جاودانی
ساقی قدحی که بر سر افشاند | در پیریم عادت جوانی
از لطف شهنشه زمانه | شد فصل نشاط و کامرانی
خاقان که بعهد عدل و دادش | نبود ز جفا و غم نشانی

ای آنکه بدرگه تو دارا
کمتر باشد ز پاسبانی

ایکه در راه دوست منتظری | چشم حق بین گشا که بی بصری
دوست در جلوه و تو زان غافل | یار ما با تو و تو بیخبری
دمی ای آفتاب حسن درای | که بر آمد ستاره سحری
پرده از رخ فکندی و حاشا | که نماندم ز خویشتن اثری
قامت غیرت صنوبر و سرو | روی تو رشک روی حور و پری

ریزگوهر مدح شه دارا　　که تو خود کان و مخزن گهری
شاه دارا غلام فیض علی　　که ز نخلش تو کمترین ثمری
میوه هم تلخ هست و هم شیرین　　گر تو تلخی ولیک از آن شجری

باد پاینده نخل قامت او
تا همی نخل است برگ و بری

ایکه از یاد وصال من شاد شوی　　سعی کن تا چو من از قید غم آزاد شوی
تا بچند از پی ویرانی مردم جانا　　دل ویرانه خود بند که آباد شوی
با همه لطف که جانان بتو دارد امروز　　گر تو فریاد کنی قابل بیداد شوی
یکقدم دور نباید شدنت از در دوست　　دور چون گشتی بایست که ناشاد شوی
بلبلا فصل خزانست و چمن را نه صفا　　وقت آنست که در دام صیاد شوی
وصل شیرین ز ازل گشت نصیب خسرو　　نیست روزی تو هر چند که فرهاد شوی
ای برادر گذر از جان و سر اندر ره عشق　　تا چو دارا تو پسند دل اضداد شوی

مخمس غزل خواجه

دوش در میکده رفتم بقدح پیمایی　　تا زنم باده و گیرم دف و کوبم پایی
که نباشد بجهان خوشتر از آن ماوایی　　در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

چون شدم بیخود و سرمست فتادم بر در　　تا دهم دل به بت ساده سیمین پیکر
لختها بسته در سینه ام از خون جگر　　جوهها بسته ام از دیده بدامان گهر

بر کنارم فشانند سهی بالایی

با دل خلق جهان چشم تو کاری دارد　　هر دم از ناوک دلدوز شکاری دارد
هر که بینی بجهان دل سوی یاری دارد　　دل که آیینه شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

شما شکوه اگر یار چو یار بد خوست　　که سعادت همه از آنست و نکونامی هم از دوست
گر چو مارم بکشد از تن من هر دم پوست　　کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

هست هرکه نه چشم از غم دل بینائی

ایکه در میکده مانند خم هست خروش / باده جز از کف معشوقه حرامست منوش

گر نخوشی بودت اندهٔ دل آفت هوش / کرده ام توبه ز دست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

قصهٔ عشق اگر فاش شود در دوران / کس نه بیند بجهان هیچ سر و سامان

نکتهٔ عشق مجو از من بی تاب و توان / سر این نکته مگر شمع برارد بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

ایکه از تیر زبانت دل عشاق بخست / مده این پند که از دامن او بگسل دست

دیدهٔ دل بچنین پرده نمی باید بست / سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

گر زدی و جام میم مست ز کس پروائی

ایکه زلف تو چو مار است عیان بر سر گنج / دل ما را بنگاهی ببری از بند لب غنج

گو شد از این گهر از گفتن گوهر سنج / نرگس از لاف نزد از شیوهٔ چشم تو غنج

زوند اهل نظر از پی بینائی

نفروشم بصحبت در معنی می سفت / که ازین زهد ریا خانهٔ دل باید رفت

از چه کردی بغم و محنت ایام تو جفت / این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

بدر میکده با دف و نی ترسائی

انکه خواهد رخ دل سوی حقیقت آرد / رشتهٔ زهد بباید که ز کف بگذارد

هیچ دار ار ره معنی همه ره بسپارد / گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

خوش آنکه بر رخ ما در ز لطف باز کنی / منت نیاز همی آرم و تو ناز کنی

شبی شوی تو انیس من و سحرگاهان / ز غیر روی بپوشی و احتراز کنی

ز موی خویش ببندی بپای دل رشته / که کوتهی شب وصل را دراز کنی

گهی بغلطی بر روی و گاه بر پهلو / گهی بخواب که از ناز دیده باز کنی

گهی ز شهد شکر کام من کنی شیرین / گهی ز قول و غزل برگ عیش ساز کنی

گر این همه شود لیک انقدر باشد — که دوست دار تو ز بیگانه امتیاز کنی
چه صنعت است که معشوق را کنی عاشق — چه نسبت است که محمود را ایاز کنی
پس از شکستن دلها چه سود می بخشد — اگر نماز کنی و اگر نیاز کنی

شنو نصیحت دارا اگر زین سخن روا بست
که حرف حق شنوی حمل بر مجاز کنی

در گلستان چون نماید سبزه خود روی روی — دست دلبر گیر و جا اندر کنار جوی جوی
یا چو ابر نوبهاری آب گوهر بار بار — یا چو باد صبحگاهی رخ بران گیسوی سوی
چون نماید در گلستان لعبت طناز ناز — یا از عنبر سارز و سوسن و شب بوی بوی
همچو من بلبل بر ایشان بر سر گل زار زار — بر تن من کشته همچون چشم آهوی موی
در بهاران را بستان جان من بی شکر گیر — رونق صحرا به چمن و ترک از شکوی کوی
ای شده بر گلرخان خلج و کشمیر میر — همچو زال دهر دست از خون خلق شوی شوی
یا چو تیغ شاه خون از دیده خونریز ریز — یا چو دارا کوه بر از بلبل خوشگوی گوی
هم خدم و شعله و انکه در مهر ماه — برد او از شرف میاید ز روی

تا تا رونق بتها شکستی — روا باشد از این پس بت پرستی
نمیدانم کجایی تا که هستی — که هم با زاهد و با بت پرستی
دلم پرخون شود چون ساغر می — قدچون چشم من بر چشم مستی
گسسته از من و پیوسته با غیر — فدایت جان من هر جا که هستی
من از کویت گریزانم ولیکن — تو بند محکمم بر پای بستی
منازای شهباز از صیدم انقدر — که چون بال و پرافکند بستی
شکست افتاد بر دلهای عشاق — تو چون طرف کلاه خود شکستی
ترحم کن بحال بلبل ای گل — که از خار جفا جانش بخستی
دلا قدر رهائی این زمان دان — که در دامش خوش افتادی و جستی

محال آمد رهائی عاشقان را
تو ای دارا چنان دانی که رستی

نمیدانم ستاره یا قمری — یا پری یا فرشته یا بشری

شب من گشت از رخش چون روز   شد یقینم که بهتر از قمری
قد تو سرو و زلف تو سنبل   ابرویت تیغ و روی تو سپری
قاید بحث من شدی گمراه   گر نه لطفت نمود راهبری
بوالعجب بین که آشنای منی   که با انسان نه آشناست پری
جای تو شد بمردم چشم   که پری خود ز مردم است بری
چون نظاره کنم جمال ترا   آستینی مرا بچشم تری
ماندیدیم جز کجی از موت   که ز شمشاد راست راستری
ساز شد برگ عیش من از تو   که نهال مرا تو برگ و بری
شاخ تو شد . فا شکوفه حیا   خرم آن نخل کش تو اش ثمری
هیچ عیبی تراش باید گفت   دل دارا اگر ز کف ببری

کرده ام من بدلبری کاری   که نیاید ز هیچ دیاری

علی

عاشق خویش کرده ام معشوق   که نکرده است هیچ سحاری
این نه سحر است حد اعجاز است   گر نداری بقولم اقراری
آنکه گفته است در زمان قدیم   هست بر خاطرم از و خاری
عاشقان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان کاری
کشتگان کشته ها همی دارند   این چنین کر تر است انکاری
دم عیسی مگر براشان تاخت   که شد این مرده زنده بیداری
چشم فتان و طره افشان   خونها ریخته بطراری
آن دو هندوی و این یکی زنگی   فتنه ها کرده در دل آزاری
راستی این همان مکافاتست   که بپایان [illegible] بیاری
دل ستانی و دل دهی بعوض   مشکل است این معامله باری

کرده این معامله دارا
که بسی سود از این زیان داری

بخاک رفتم و بر من گذر نداشته باشی | مگر ز مرگ عزیزان خبر نداشته باشی
بفکر وصل تو دادیم جان و از چه نگارا | تو فکر ما ز همه بیشتر نداشته باشی
تو ترک مستی و ما در پی تو عربده جویان | چرا که خنجر کین در کمر نداشته باشی
هر آنکه دید بسویم بسی ترحمش آمد | بدل تو رحم مگر ای پسر نداشته باشی
تو شاه کشور حسنی و ما گدای محلت | چرا بسوی گدایان نظر نداشته باشی

تاریخ طبع فیروزمند

بروز حشر تظلم برم بحضرت داور
اگر به تربت دارا گذر نداشته باشی

در نصایح فرزند برشته نظم آمد

ای برون آمده چون دُر از آب | گوهر مخزن دارا دارا ب
خوش نصیحت گفت ای فرزند | بنیوش ای پسر زمن این پند
پند پیران مکن از گوش برون | نافه مشک شود قطره خون
راه جهال عجم باز گذار | از پی راه روان راه سپار
رهروانت نه شتر میرانند | که شب و روز شتر میرانند

رهرو ما و تو آن راهبر است | که جهان را همه زان برگ و بر است
جهد کن تا ره ایشان جوئی | سعی کن تا پی پاکان پوئی
پاکی از روی تو چون خور تابان | پاکی ظاهرت عنوان نهان
در سخن بیهده گوئی بگذار | پاس از گفته بیهوده بدار
حرف سنجیده و با مغز بگوی | ای پسر همچو پدر نغز بگوی
هم مکن خنده و هم یاوه مگو | که رسد گریه بسیار از او
گرکت از خنده بوده مدام | خویشتن را فکند اندر دام
بیهده خنده مکن خیره مخند | خویش را مفکن اندر بند
گاه رفتار قدم ثابت گذار | چون خردمند قدم بر میدار
در نشستن صف جهال مجو | سخن مردم بخرد بشنو
همنشین از تو نکوتر باید | تا ترا عقل و ادب افزاید
هر که با بیخردان بنشیند | آنچه بیند بدی از خود بیند

مشنو گفته ارباب هوس | شد خوبی منما باهمه کس
رزم شو لیک باندازه خویش | خاک میدان بنما غازه خویش
دست خود را ز حنا رنگ مسای | دست از خون عدو رنگین ساز
وقت کوشش تو ره حزم بدار | کار ناچار شود عزم بکار
عزم در کار بزرگان باید | حزم در عرصه میدان باید
شور کن با عقلا در هر کار | حد هر کار باندازه بدار
بهترین پند تو اندازه بود | رخ دولت از و غازه بود
پند من غازه رخسار آمد | هر که بشنید نکوکار آمد
جهد کن تا که نکوکار شوی | یوسفم را تو خریدار شوی
میفروشم بدرا هم معدود | گر خرید از کرمی توجه بود
سود ازین پند گرفتند آنان | که شنیدند بگوش از دل و جان

قصیده فریده در مدح خاقان کشورستان قبله عالم و عالمیان فتحعلی شاه و تاریخ بقعه [illegible]

شد ز عدل ملک جهان آباد | عالمی از عدالتش دلشاد
شاه نیکو نهاد فتحعلی | که چو او مادر زمانه نزاد
آن فریدون فر فلک تمکین | آن منوچهر چهر مهر نژاد
انکه بر جمله سروران زمان | ایزدش در جهان بزرگی داد
انکه بر درگهش کمین چاکر | صد هزار انچو بهمن است و قباد
روزگاری بعزم صید و شکار | نظر او برین خراب افتاد
کرد اشارت بنای این بقعه | بکمین چاکر خجسته نهاد
تا که گردد بساعت سعدی | همچو ایوان عدل او آباد
در زمان اوستاد چابک دست | طرح این بقعه شریف نهاد
ساخت در پیشگاه او باغی | که ملک را بهشت رفته زیاد
وندران باغ بس صنوبر و بن | راست چون سرو خلخ و نوشاد
الغرض چونکه یافت این بقعه | زیب اتمام از کف استاد

گفت دارا برای تاریخش ... کاین بنای خجسته باد آباد
۱۲۲۷

تا که از عقد داردی عشرات ... در مراتب ممیز از آحاد

شوکت و عزتش فزون ز حساب ... دولت و حشمتش برون ز اعداد

قطعه

خطاب مستطاب بمنظر دارا که در طارم علیا و بی اعتباری دنیا

ویحک ای منظر که این فخر نجات ... گر کنی بر طارم هفت آسمان

زانکه چون من بانی گردت بنا ... در زمان خسرو صاحبقران

فخر تو از من شد و من فخرها ... میکنم از لطف دارای جهان

دادگر فتحعلی شاه آنکه شد ... از نخستین مفخر شاهنشهان

باد نام نیک او زین بد هر ... همچو نام حاتم و نوشیروان

تو همی مانی و ما خواهیم رفت ... هر که ما جوید ز تو جویدشان

ایکه میخندی بجان زار دار از تیغ ... خون من باد احلالش گر بریزد یار من

زنگار گرفت آینهٔ دل چو زنگان ... زین پس من و زنگوله و آهنگ صفاهان

گویم همه ره شعر با آوای حسینی ... پویم همه دم راه رهاوی چو زرکان

زنگ از دل عشاق ربایم زچه از این ... زنگار زنم بانه دایم ز چه از آن

عوال شور و زیرم از ره نیریز ... منصوریم از بخت خجسته است بدوران

لبلانه زیر افکن وراوند و مجز / مغلوب نمائیم مخالف ز دل و جان
نابسته نگاریم بکف بسته نگار است / گر خون دل ماست حنا بر کف جانان
زنگی نشنیدم که زند راه عراقی / رومی نشنیدم که برد غارت ترکان
ما راز نهاوند کند سوی حجاز آهنگ / خود راه نشابور مجویند ز یاران
گر عزم سفر راست کند بحث همایون / شاید بنوائیم رسانند عزیزان
در مملکت حسن چو شهناز نماند / کو بخشش جان بدبد عاشق نالان
دارا بچه شادیم سرو ساز و سرود است / کار زده شده خاطرم از صحبت اخوان

زنگار غم ار گشت کفن در صف محشر
زان روی شناسی که شدم کشتهٔ زنگان

یکبوسه ده زان لعل خندان / تا کی فشاریم دندان بدندان
تا نوبت تست بنشین دمی خوش / نبود وفائی در چرخ خندان
گر جرم من عشق خلقی است مجرم / تا چند باشم تنها بزندان

لمن

شهباز عشقت ای یار بدخو / آیم بکویت افغان و خیزان
سندان دل تو قلبم چو شیشه / شیشه شکسته گردد ز سندان
تو پاک دامن اغیار بس رند / پاکان ندارند صحبت برندان

چون ابر بارم زیر آب از چشم
شاید که گردد آن غنچه خندان

آسمان خونریزتر یا دیده خونبار من / غمزهٔ تو تیزتر یا نالهای زار من
شب سیه یا زلف تو یا بخت من یا رنگ آه / روز روشن یا رخت یا مهر یا اشعار من
دُرّ دندان تو نیکو یا ثریا بر سپهر / عقد در منظوم تر یا نظم گوهربار من
شهد شیرین یا دهانت یا کلامم یا رطب / لعل رنگین یا لبت یا خون بیقدار من
موی باریک یا میانت یا خیالم یا صراط / چشم موران تنگ تر یا این دل افگار من
عمر من کوتاه تر یا روزگار وصل تو / گردش ایام بد یا خوی تو یا کار من
حسن تو مشهورتر یا نظم من یا عدل شاه / رونق تو بیشتر یا گرمی بازار من

قول دارا راست ترا با قامت با قد سرو	عذر زحوت ترا موت با گفتار من

خوش تسمم نموده ام شدی خوی یار کو	وعده لطف میدهد گردش روزگار کو
رخش بهار و کام من تلخ بود بهی ز غم	ساقی گلعذار من باده خوشگوار کو
چند کنی تو ناصحا منع ز عاشقی مرا	رفت دل از کفم برون در کفم اختیار کو
یار روان و از پس رقیب دلو سان	سینه ز تیر ریزه شد دیده اشکبار کو
گفت کشم ترا ز غم جای محو مکوی من	وعده قتل میدهد طاقت انتظار کو
بلبل در وصال گل نالد و من ز فرقتش	ناله غم فزای من شاهد گلعذار کو

یک شاجل اگر رسد می رسد پیام من	دارا جان بلب رسید از غم یار یار کو

خطاب بلبل در حیرانی و جواب دل قطعه از دوری و مهجوری دوستان مهربان

با دل خویش دوش میگفتم	که چه خو کرده بحیرانی
گفت زار زاری و آه و ناله که هست	یار دور از برو جهان فانی

در مذمت شخص خبث کننده بی باک که با دانش قطعه آن بجز دهان پرخاک مثبت

ای عزیز که در افصاح حال گستان	دهان لغو ترا در سخن نباشد چاک
ز رنگ و بد شوانم دهان تو پر گرد	مگر زمانه نماید دهان تو پر خاک

در گرفتاری و رهایی باز که از راه حرص و آز و بالاخره با آشیان پرواز زد

پرید از آشیان بازی بصد ناز	که گیتی را به پر دارد زیر پرواز
نظر افتاد او را بر تذروی	تذروی در پناه شاخ سروی
پی آن صید شد از اوج افلاک	فتاد اندر حضیض توده خاک
که ناگه از قضا افتاد در بند	به بالش گشت محکم رشته چند
چو پر زد تا شود از بند آزاد	گرفتش سخت و بستش مرد صیاد

بسوزن دیده کاتش افروز دوخت / دل شهباز ازین بازیچه میسوخت
دو بند محکمش بر پای دربست / ازان بستن پر و بالش همی خست
پس آنکه برد صیادش بخانه / که گردد بهر روزیش بهانه
هشارا داشت طفلی مرد صیاد / ترحم کرد و بند از پاش بگشاد
مهیا کرد بهرش آب و دانه / بجای آشیانش ساخت خانه
نظر افکند منقارش چو کج دید / ز یاری مخلبش از بیخ ببرید
دو چشم بسته‌اش را باز کردی / چو چشمش باز شد پرواز کردی
نشیمن کرد بر شاخ درختی / برآسودی پس از بسیار سختی
روان شد باز سوی آشیانه / بجا بگذاشت یکسر آب و دانه
چو چشم افتاد بر هم آشیانش / ز نادره رفت بر گردون فغانش
زوی هم آشیان پرسید کای یار / چرا گشتی تو در سختی گرفتار
جوابش داد آن شهباز دلریش / که افتادم بدام از شومی خویش

غرور و حرص اندر دامم افکند / فتادستم بپای خویش دربند
بلی از کبر و حرص افتد در دام / بناکامی توان خود یافتن کام
درین دامند دایم مرغ و ماهی / که هرگز نیست کس را زان رهایی
چنین باشد جهان را رسم و آیین / غرور و کبر آرد سر بپایین
بلی دارا غرور و حرص بگذار / طریق بندگی با فوق بسپار
بکیهان دل منه تا میتوانی / بنه دل در سرای جاودانی
ره این همرهان از دست بگذار / طریق رهروان دین بدست آر

جشن آرایی حضرت صاحبقران قطعه **لودستان در بحر الارم مازندران**

شبی آن شهنشاه بیدار بخت / برامش در ان عرصه آراست تخت
بفرمان آن خسرو کامجوی / همه رامش آرا و آرامجوی
یکی بزم دلکش بر آراستند / برامشگری مطربان خواستند
در ان باغ افروختندی چراغ / که از روز روشن تو دادی سراغ

هزاران چراغ اندران بوستان — فروزان چو بر آسمان روشنان
بفرمان پی صید بط هر کسی — دران بحر رانند کشتی بسی
بتیر و تفنگ و بسنگ و بدام — ز پرنده مرغان گرفتند کام
پس از هفته شهریار گزین — پی صید شد سوی آمل زمین

در شرفیابی میرزا معصوم طبیب در حضرت دارا روحی فداه و محروم بودن وزیر — قطعه

رسید حضرت معصوم و گشت غم معدوم — چنانکه از بر سلطان چرخ خیل نجوم
رساند نامه و شد لذتی مرا حاصل — چو عالمی که کند حل مشکلات علوم
نوشته که خوشا حال وی و وای من — که دور از تو شدم همچو مجرم محروم
نه این بدست من و اوست انکه — که میرسد بهمه رزق و روزی مقسوم

نتایج طبع گهربار والا خامه سحرنگار نواب کامکار حضرت مالک الرقاب ولی النعمی روحی فداه — قطعه

دنیا چو بوستان و تنعم شکوفه اش — کان را بهفته نبود بیشتر ثبات
زان رو که خواند حضرت سبحان لم یزل — اندر کتاب خویش ورا زهرة الحیات

مفتون برنگ و بوی گل بوستان مشو — چون باز ز رهروان طریق از ره نجات
یارب بخون پاک شهیدان ترحمی — بر من که تشنه مانده ام اندر لب فرات
توفیق ده بحج و جهاد و بصوم و خمس — بر دادن زکات و بپا داری صلات

لاابالی اندر بی اعتباری دنیای ابدا و اندر زوال روزگار غدار است — قطعه

بر دنی دون منه دل ای مرد کهن — کانجا نه بود محل جا و مسکن
آسوده مباش اندرین دار فنا — کانجا نه بود پر ز شر و شور و محن
کن جهد که زانجا بوطن باز رسی — تو آدمی و هست ترا خلد وطن

قطعه

ای خداوند کریمی که سخنت — خود وجود تو شده معدن جود
تو کجا حاتم طائی بکجا — که ز تو یافت همی عود چو عود
در بردست تو دریا فانی — بر جود تو گهر نا معدود
ما ترا طالب و تو طالب ما — تو همی قاصدی و هم مقصود

تشنه نالان که کجا آب فرات | آب نالان که کجا تشنه که بود
نام تو می برم زانکه خدای | در پی نام تو بر ده بدرود

وله

ای طایر من که طایر روح تو گرد | در باغ جنان بشاخ طوبی منزل
از خوردن گل روح تو شد در افلاک تن | تو رفتی و ماند پای من اندر گل

در تعریف منظر دارا که بنای جدید حضرت سپهر منزلت دارا است

منظر دارا بهشت روی زمین است | یا نه بهشتی که گفته اند همین است
هر سحر از باد صبح عرصه باغش | غیرت و رشک نگارخانه چین است
خاک نه خاکش که رشک عنبر و مشک است | آب نه آبش که بر زمانه معین است
هست در آن عرصه هیچ ناله و غوغا | ناله بلبل بلی نوای حزین است
هیچ بهشت است و هست رحمت و بخشش | شاد زید اندرو هر آنکه غمین است
زنده کند دل هم از جنوب و شمالش | باد وزانی کش از یسار و یمین است

وله

ای روی تو رشک ماه نخشب | ماه از رخ تو بچاه نخشب
نه پیش رخت چنان نماید | کاندر بر مهر ماه نخشب

در تعریف قصر خورشید که بحکم جناب ... دلکش و مکان روح بخش در کنار [illegible] از بناهای نواب [illegible] زاده آزاده

ویحک ای کاخ دلارای فروزان چو شید | که زبانیت شده نام تو قصر خورشید
قصر خورشید از آن خواند مسمای روضه خلد | که شد از منظر تو نور رخ شاه پدید
دادگر [illegible] شه که بعهد میمونش | کس خرابی بجهان باز ندید و نشنید
آنکه شد دارا در حضرت او فرمانبر | آنکه اسکندر شد بر در او عبد عبید
فخر تا ای کاخ همین بس که چو من بنده شاه | بانی قصر تو گردید و مکان تو گزید
آنکه از آینه سقف تو خورشید بکوفت | سرت از رفعت بر کنگره چرخ رسید
هر که از ظاهر ما خواهد بر تو گذرد | که همی رفعت تو رفعت ما است شهید
هر که از باطن ما جوید بر تو نگرد | که گواهی تو بقلب من و جام جمشید

تا جهان است بود زنده مرا نام نکو | تا سپهر است درخشنده ترا زیب جلوس

لالی آبدار از بحر زخار شاهزاده آزاده کامکار بحمد قصر
و مسدح ملجاء الفقراء و ملاذ الضعفاء و ظهیر العجزاء و معین الاولیاء
المؤید من عند الله اعنی شاهنشاه والا جاه لازال ایام دولته

ساختم این قصر را در روزگار | تا ز بعد من بماند یادگار
زاب و سنگ و چوب و خشت و آینه | اندر و بس صنعها بردم بکار
چند روزی بردم اندر وی بسر | با پری رویان بعشرت روزگار
بودم از لطف شهنشه اندر و | کامبخش و کامیاب و کامکار
جم نشان ظل شه کام من | بر درش دربان چو دارا صد هزار
گرد آخر خیل غم سویم هجوم | از غم و اندوه گشتم دل فگار
چون غم آمد از پی شادی و عیش | از چه رو شادی بدارم پایدار
خواجه گو بگذار زین پس نام نیک | شد بگوشم ز سعدی گوشوار

نام نیکو

نام نیکی گر بماند ز آدمی | به که زو ماند سرای زرنگار

شاهچ

طبع گهربار و لالی سحرنگار نواب مستطاب کامکار
و حضرت مالک رقاب جوزا رکاب سپهر اقتدار
ولی النعمی روحی فداه صفی

رباعیات

گر جان نهی بوصل جانان نرسی | تا در دنیا پی تو بدرمان نرسی
امید وفا ز دوست داری ای دل | این راه چنانکه بپایان نرسی

وله

از روز که جان بایدم یار آمد | دل در خم زلف تو گرفتار آمد

تا جهانست بود زنده مرا نام نکو
تا سپهر است درخشنده ترا زیب حسد

لالی آبدار از بحر زخار شاهزاده ارادهٔ کامکار بحجه قصر و سرح ملجأ الفقراء و ملاذ الضعفاء و ظهیر العجزاء و معین الاولیاء المؤید من عند الله اعنی شاهنشاه والا جاه لازال ایام دولته

ساختم این قصر را در روزگار
تا ز بعد من بماند یادگار

ز آب و سنگ و چوب و خشت و آینه
اندر و بس صنعها بردم بکار

چند روزی بردم اندر وی بسر
با پری رویان بعشرت روزگار

بودم از لطف شهنشه اندر و
کامبخش و کامیاب و کامکار

حجم نشان مشعلی شه کام من
بر درش دربان چو دارا صد هزار

گرد آخر خیل غم سویم هجوم
از غم و اندوه گشتم دلفگار

چون غم آمد از پی شادی و عیش
از چه رو شادی بدار ریمدار

خواجه کو بگذار زین پس نام نیک
شد بگوشم ز سعدی گوشوار

نام نیکی

نام نیکی گر بماند ز آدمی
به که زو ماند سرای زرنگار

شاهد

طبع گهربار و لالی سحر نگار نواب مستطاب کامکار و حضرت مالک رقاب جوزا رکاب سپهر اقتدار ولی النعمی روحی فداه

رباعیات

گر جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا در دنیای تو بدرمان نرسی

امید و فا ز دوست داری ای دل
این راه چنانکه بپایان نرسی

وله

از روز که جان باید نم یار آمد
دل در خم زلف تو گرفتار آمد

اکنون ره وصل دیگران کی پوید	چون روز ازل ترا خریدار آمد

وله

نرگس چو ز خانه رفت بیرون سرمست	بازار بتان سیم غبغب بشکست
گل را رخ او پردهٔ ناموس درید	شمشاد بر قامت او آمد پست

وله

ای دوست که باشی همه دم خرم و شاد	بر روی نکویت نظر بد مرساد
از یاد تو یکنفس نباشم غافل	از چیست که هرگز نکنی از من یاد

وله

روشن شب ما ز طلعت یار بود	آسوده دلم ز بیم اغیار بود
از گردش آسمان بود ورنه هنوز	دلدار ندیدم که وفادار بود

وله

عمریست که گرد دیده نکویت وطنم	شد خاک سر کوی تو آخر کفنم

دامن

دامن مفشان که خاک راهت گشتم	بر دامن تو اگر غباریست منم

وله

جان گرچه بعشق نیکوان باید داد	ای مرگ شب هجر امان باید داد
جان میدادم که بلکه بینم رویت	دردا که ترا ندیده جان باید داد

وله

من عاشق آن جوان نوخاسته‌ام	گرد دوری او چو ماه نو کاسته‌ام
اندر قدمش که صد چو من باد فداش	جان دادن خویش از خدا خواسته‌ام

وله

ای دلبر بذله سنج شیرین گفتار	ای سرو قد لاله رخ ساده عذار
روی تو ملیح است و دل ما مجروح	با ملح کجا جراحت آید بکنار

وله

ای آنکه روانست مدیح تو کلم	وز آه من سوخته آتش دوده بدم

در خط نشوم از خط سبزت هرچند	بر خون من هست این خط سبز رقم

ول

ای دوست بعشق کافری کیش منست	از زلف تو هرچه هست تشویش منست
بر گرد رخ چون گلت از سبزه دمید	خط میست که دود سینهٔ ریش منست

ول

امشب که وصال یار بر کام منست	خورشید بیوم و ماه بر بام منست
دام از پی صید باز دولت منهید	باز آی و ببین که باز در دام منست

ول

این قصر فراشته بگردون از کیست	آن کیست که همچو خور درو دایر دست
عاشق منم و نعره بمن میزیبد	ای رود سفید رود فریاد تو چیست

ول

این قصر که رشک روضهٔ رضوانست	غیرت افزای عرصهٔ بستانست

[illegible]

این چشمه که بینی اندرین عرصه روان	از زادهٔ طبع زادهٔ سلطانست

ول

ای قصر که در نشیب رودی داری	ای رود که روز و شب درودی داری
این نعرهٔ تو چو نعرهٔ عشاق است	گویا که بمدح شه سرودی داری

ول

ای آنکه روانست بمدح تو بیان	وز قدرت تست در شمار تاب و توان
بخشای بمجرمی که شرمندهٔ تست	چون از تو جزای جرم آمد احسان

ول

ای بار خدا بحق حیدر ما را	کن نامه سپید روز محشر ما را
در حشر مکن ز لطف خود محرومم	یعنی ز شفاعت پیمبر ما را

ول

این نخل عمل که هست کشتن نتوان	وز برگ شجر تا فهٔ رشتن نتوان

[illegible]

با این همه حرص و آز دست از دنیا / یکباره کشیدن و گذشتن نتوان

وله

شبها که بناز با تو بودم همه شب / وانها که تو کشتی و شنودم همه شب
سرتاسر عمر من زیانست کنون / در دست هر آنچه بود بودم همه شب

وله

ای آنکه نه دنیای تو معمور نه دین / پیوسته از او دور و نه پیوسته بدین
در دهر فقیری تو و در حشر حقیر / امنیت بدان ذلک خسران مبین

وله

ای آنکه ز دوری توام غم باشد / وز هجر توام دیده پر از نم باشد
(وز هجر توام دیده پر از نم باشد)
با روی تو دوزخم چه فردوس بود / بجرالا ارمم بیتو جهنم باشد

وله

ای قصر که بر سپهر شد پایهٔ تو / آسایش عالم است در سایهٔ تو

گردون

گردون همه شب بگرد تو میگردد / پیداست که بیشتر بود پایهٔ تو

وله

ای عاشق دلخسته وای یار کهن / این بود وفا و شرط دلدار کهن
افسانهٔ ما دراز کردن خویش است / درپیچ بپیچد گر تو طومار کهن

وله

ای آنکه دو دیده از غمت گریانست / در سینه دلم ز آتش غم بریانست
عیب نبود که شه بزندانت برد / تو یوسفی و جای تو در زندانست

وله

ای آنکه ز گردش فلک دلگیری / جانیست فدایت ار ز من بپذیری
همچون دل من بپای تو بند چراست / زنجیری تو منم تو در زنجیری

وله

ای شرم ده حوری وای رشک ملک / از امر شهنشه چو شدت پا بفلک

در خدمت شه چو رخ نهادی بر خاک
زد بوسه از آن سبب بپای تو فلک

دوشینه بدوستان شدم غوغائی
گر شدت آن مراست سر سودائی
برد ند دلم ز دست و تنها ماندم
تنها شوان شکست با تنهائی

دوشینه که یار در برم جست قرار
شد فتنهٔ ایام چو چشمم بیدار
چون دیده بروی او گشودم دارا
از آه دلم آینه آتش یافت غبار

دوشینه که در برم باعزاز شدی
همچون در دولتم برخ باز شدی
خوب آمدی و دمی نشستی رفتی
چون طالع برگشتهٔ من باز شدی

لم

آن گاه که بوصل یار دمساز آید
چون یار رود زمانه ناساز آید

رفتی و کجا وصل تو ممکن گردد
تو عمری و عمر رفته کی باز آید

ای آنکه بزیر خاک من داده باد
از آتش آنگون در روز تو داد
امروز که هیچ مسلمی مثل تو شب
فرداست که هیچ کافری چون تو مباد

لم

ای آنکه شرف یافت نام تو خلیل
وز چشم تو جسم ماست بیمار و علیل
جا نیست مرا فدای خاک پایت
قربانی تو منم توئی اسمعیل

ای یار که ترک آشنائی کردی
بیهوده ز ما ازچه جدائی کردی
با یار کهن کس اینچنین ره زود
ای گلبن تازه بیوفائی کردی

ای یار جفا کار جدائیت ز چیست
این رسم تو از کجا و این شیوه که چیست

بی روی تو مشکل است در عالم زیست | بازآ که امید زیستن در من نیست

ای شاهد عشوه باز جانم بفدات | در عرصهٔ شطرنج رخت شه شده مات
من خاکم و خاک است ای یار عزیز | صد بار اگر برانی افتم بر پات

ای یار که از غمت نشان‌ها دارم | بس شکوه که از تو بر زبان‌ها دارم
باز آی که از بهر تو ای جان عزیز | بر کف ز پی نثار جان‌ها دارم

در فصل بهار لاله زارم خوشتر | می از کف سیمین نگارم خوشتر
مهتاب و کباب و نغمهٔ طنبوری | خوشتر ز همه وصال یارم خوشتر

در فصل بهار در چمن پا وا کن | با ساده رخی دری ز الفت وا کن

بکش

یک جام بلوری و خمی پر ز شراب | گر جان بهای آن دهی بیدان کن

خال است بروت یا که تبخاله زده است | یا سنبل تر بر زمین لاله زده است
ریزم چو سحاب هر دم از دیده بزرشک | تا گرد مه رخ تو خط هاله زده است

شبها که در آغوش توام خشم بگذشت | آنها که تو گفتی و شنفتم بگذشت
بیهوده ز دوستان دیرین یارا | بگذشتنی و آنچه با تو گفتم بگذشت

من کیستم آتش بجهان در زده‌ای | از روز ازل هزار کس سر زده‌ای
عالم همگی کشتهٔ شمشیر منند | تو از پی قتل من کمر بر زده‌ای

بستند تقاتلم فلک و یار کمر | آن زهر گذ بکامم این خون جگر

بر

آخر بستاند دل و جان مرا / این از پی خیر خواهی آن ازره شر

وله

این قصر که خاطر اندرو شاد بود / وین باغ که پر ز سرو و شمشاد بود
عشرتکده دارای جهانست بلی / پیداست که نامش عشرت آباد بود

وله

این کاخ که از سپهر برتر باشد / خورشید و مهش حلقهٔ آن در باشد
گفتم بخرد که جنت است این گفتا / نخجیر که شاه مظفر باشد

وله

این کاخ که غیرت گلستانستی / این رود که رشک آب حیوانستی
این روضهٔ خلد است ندانم دارا / با صید که خسرو دورانستی

وله

ای شاه شد خوی مغرور بخویش / تا چند نمک فشانیم بر دل ریش

امروز بکن چارهٔ ریش دل من / فرداست که بیرون دمد از روی خوش

وله

ای آنکه غرور سلطنت آورده بخویش / مغرور مشو بخویش و این پند بنوش
ما بندهٔ شاهیم چنین شد مرو / آهسته قدم نه و تشخص مفروش

وله

ای باز که از قید کفم گشتی باز / بگذاشتیم بحسرت و سوز و گداز
که سوی نشیب میروم که بفراز / باشد که سراغی ز تو من جویم باز

وله

در راه خدا تیشه زدن پیشه دارا / از تیشه فرهاد چه اندیشه بخاراست
در عهد شهنشه و کمین جاکر دارا / این کاخ همایون بدو صد زیب و فر آراست

وله

ای قصر فروزنده رخشنده چو خورشید / وی خاک درت سرمهٔ چشم جمشید

توچرخی آفتاب تو طلعت شاه — مشهور از آن شدی بقصر خورشید

وله

ای یار که رفتی ز برم بار دگر — شد تیره جهان در نظرم بار دگر
رفتی ز دام من رها گشتی باز — باشد که بدامت آورم بار دگر

وله

اندر سر کوی یار خفتن بهتر — خاک ره او بدیده رفتن بهتر
دارا منما تو راز دل با دگران — کاین راز درون دل نهفتن بهتر

وله

دی از بر من آن صنم مهر گسل — بگذشت و نگرد در دل ما منزل
دل از اثرش گشته دوان همچو ظفر — اندر پی موکب خدیو عادل

وله

از هجر تو جان و دل من گشته کباب — ای سرو قد ماه رخ مهر نقاب

جز چشم تو فتنه کس ندیده است بخواب — در عهد عدالت شه عرش جناب

وله

این کاخ که از بنای دارا باشد — نخجیر که جا گرد ارا باشد
دارای جهان همیشه تا که خور — حیران بجمال او چو حربا باشد

وله

ای کاخ که چون گنج نهانی در خاک — در روی زمین چون تو ندیدم چالاک
نام تو از آن شده مطبق که بر است — گردون دگر سوای این هفت افلاک

وله

ای کاخ ندانی که ترا فخر کیست — فخر من و تو هر دو درین دوره زکیست
تو فخر زمین گنی و من فخر شاه — گر چشم بصیرتت بود هر دو یکیست

وله

گر بار قدر راه تو بر منزل ما — آسان شود از وصال تو مشکل ما

از فرقت رویت ای نسیم سحری	چون غنچه ناشکفته خون شد دل ما
دوشم چو بخواب آمد آن مهر لقا	بر دوش فکنده گیسوان پر تاب
گفتم که شود وصل تو روزی روزی	گفتا که نه بینی تو مگر بار بخواب
در سینه مرا تنگ شده جای نفس	چون مرغ نو آشیان که افتد بقفس
از تنگی جا منال ایدل بخدا	نالان همه دم ز تنگی جا است جرس
ای کاش فلک رسم جفا بگذارد	از روی وفا را خطا بگذارد
در عرصه روزگار جا ناخندی	مارا بتو و ترا بما بگذارد
ای آنکه ز ما طین سرشتی آدم	نیک و بد ذات او نهشتی با هم

ما طاغی

ما طاغی و عاصی و تو غفار رحیم	از ما گنه و خطا ز تو عفو و کرم
دردا که ازین دیر کهن باید رفت	زین مرحله جانب وطن باید رفت
ناشاد درین دار فنا باید زیست	با حسرت و اندوه و محن باید رفت

لالی بحر طبع دخار و جواهر زواهر درج گنجینه گهربار فی الفردیات

دعا کردم که چشم بد بود دور از رخ یارا	ندانستم که میگردد در آخر این دعا مارا
جز وصال تو نباشد بسر اندیشهٔ ما	خوشتر از همه کاری بجهان پیشهٔ ما
دلبرا زاستوان کف که صبا حسن نظر بند	ورنه این از چه ز حال دل ما بیخبر بند
کشتی من خون شده دل یار رو ها	این خاصیت سبزه خط تو باشد

همه عشاق قد از عشق تو چو چوگان دارند … تا به بینیم که این گوی ز میدان که برد

وله

دلبرم گشته روان و دل من از پی او … من روان از پی دل تا که رود از پی ما

وله

عرق از پیکر پاکت چنان ریزد که پنداری … بصبح صادق از گردون فرو ریزند اختر ها

وله

ای دل از تنگی چه نالی دور قفس … سینه ام را رخنها زان خنجر است

وله

چو از هم آشیان دوری چه حاجت … که سازی آشیان در باغ جنت

وله

ای بسته دل ز زلف نکویان نگاه دار … زنجیر عقل را که گرفتار میشوی

وله

نظم دار است ویا قصه عشق … یا لب لعل تو یا نیشکر است

وله

از دوری تو موی تنم راست چو تیغ است … خار مژه در دیده من نیشتر آید

وله

از می وحدت قدحی نوش کن … آنچه بجز دوست فراموش کن

وله

سر از دریچه برون آر و سوی ما بنگر … که از غم تو شهان گشته اند خاک نشین

وله

یقین که بهر مهاجر طواف کعبه عشق … به از تفرج بغداد و سیر شهر دمشق

وله

عشق با مانم بهم بر میزند … ای برادر وقت بی سامانی است

وله

جمعهٔ ما بود شب شنبه	گر غم روزگار آزادم
بر ما که از هجران تو بس تیره شبها بگذرد	بر تو میدانم که چون از فرقت ما بگذرد

دام اقباله و بقاء دولته در فوت معشوقهٔ مرحومه رضوان مکان و مفارقت آن

بشنوید این داستان پر ملال	از زبان خامهٔ شیرین مقال
داشتم من دلستانی ماه رو	سرو قد و خوش خرام و بذله گو
تا شدش ناگه صدف از قطره پر	قطره نی هر رشحهٔ آن رشک دُر
در چه دُری درج در شاهوار	دُر و مرجان را ازو بس افتخار
چونکه وقت بار بنهادن رسید	صرصر ادبار بر نخلش وزید
قامت طوبی خرامش گشت خم	از جفای این سپهر پر ستم
در شبی آن ماه شد بدر از وبال	گشت بدر ماه روی او هلال
مرغ روحش زآشیان پرواز کرد	جانب طوبی نشیمن باز کرد

در ربیع الثانی آن گل را خزان	شد بفصل دی چو بلبل زآشیان
در هزار و سی و هفت و پس دویست	باید اندر حال زار من گریست
طی نمودم مرحله بر بیست و پنج	کو فتادم در غم و اندوه و رنج
ای جوانان زینهار از مرگ یار	زین بلای ناگهانی زینهار
همچو من کس در بلا هرگز مباد	در بلا یا مبتلا هرگز مباد
بیست و نه سال نگذشتش هنوز	تا که شد او در دی بهشت او تموز
گشت از من دور چون جان از بدن	من ازو مهجور چون جانان ز تن
او مرا معشوق و من معشوق او	عالمی این قصه را تصدیق گو
چار سالی اندرین دار فنا	میل ما بر او و میل او بما
گاه از مژگان او خارم بدل	خار خار جان من بادش بحل
گاه از مویش مرا صد پیچ و تاب	گاه از رویم تقلبش انقلاب
از دوام و از ثبات دو جهد	منقلب قلب بی قیجان از جهد

[illegible]
در زمان دو دور انجم [illegible] فتحعلی
[illegible]
[illegible] ۱۲۳۲

تا که از چشم بد اندیشان دون / اختر اقبال من آمد زبون
طالع تحویل و برج انتها / چون رسد بر اصل نحس ابتدا
صاحب طالع چو در تا من رود / اینچنین فریاد و غوغا میشود
هم دل از دلدار خود مهجور شد / هم تن از سودا و دم رنجور شد
آری آری این ملالت را ملال / هست اندر خاطر من ماه و سال
او بجا که قم نهان و من ز غم / خاک غم بر سر منایم دمبدم
عاشقی کاو ماتم معشوق دید / بایدش از زندگانی دل برید
جان بی جانان ندارد لذتی / زندگانی چیست رنج و محنتی
یاد جانان کی رود از تن برون / تا نگردد جان و دل یکقطره خون
جان من بادا فدای آن پری / که جدا از وی ز جان گشتم بری
درد ما را چاره غیر از مرگ نیست / مرگ درمانست پس درد تو چیست
جهد کن تا وارهی زین درد و غم / جان بجانان بسپری با صد الم

گفته اند آنان که هشیار و فصیح / بشنو این گفتار الموت مریح
همچنان فرما دار این زال دهر / ساغر شیرین خود کن پر ز زهر
تیشه بر فرق خود زن تا ابد / وارهی از محنت و حقد و حسد
ای خوشا آنان کزین در رفته اند / همچو گنج اندر نهانها خفته اند
خفته‌ئی بیدار ایشان تند و بس / خفته اندر خواب مانیم از هوس
خفته کان خواب را بیدار نیست / مستی آن خواب را هشیار نیست
تا نگردی مست زان خواب ای پسر / نی ز هشیاری و بیداری خبر
با چنین غفلت نخواهی یافتن / سینه موران توان شکافتن
خواب از قصه‌ها اندر پی است / قصه محشر فسونی از وی است
ای قلم خاموش شو زین گفتگو / سوختی جان مرا از من شنو
ختم کن این داستان پر ملال / بر دعای دلبر فرخنده فال
باد دایم در بهشت جاودان / جاودان در رحمت حق توامان

در جوار قرب حق بادش مقام   رحمة الله علیه و السلام

قطعات

من کلام درر انجام معجز نظام فی الباب النصایح

یکی روز صاحبدلی هوشمند   بمن گفت از روی اندرز و پند
سرای نگارین نماند بکس   بنه نام نیکو درین دار و بس
بسی پادشاهان گردن فراز   که بردی فلک سوی ایشان نماز
که بردی بدرگه فلکشان نماز
برفتند و برباد شان رفت گنج   نه زایشان نشانی بد این سپنج
بسی قصر مستحکم زرنگار   که از حملشان شد زمین باردار
ز رفعت رسیدی بچرخ بلند   که از نخشان آسمان برفکند
فزون زاختران شان بلندی زمه   بناچار بگذاشتندی همه
سپردند بر دیگران تاج و تخت   کشیدند از تخت بر خاک رخت
بجز نیک و بد کس از ایشان نگفت   که هم خار و هم گل ز بستان شگفت

اگر نیک کردی نکو خواندت   وگر بد نمودی بدی ماندت
مکن در زمانه بدی با کسی   که از بد بدی می طراود بسی
چه خلق نکو خلق خود نیک دار   که نام نکو ماندت یادگار
تو در خلق و خلق ار چه خود احسنی   ز خلق حسن هم مشو مستغنی
ز شاهان بود عدل نیکو و بس   که جز نام نیکو نماند بکس

حکایت مرد درویش هندستانی که در جمن سلطانیه در رفتار و بعبارت غنیمت تکرار داشت

شنیدم که درویش ژولیده مو   همی راه میرفت و میگفت او
که یکدم غنیمت بود ای پسر   که عمرت بود دم بدم در گذر
دمی راحتت به که سال دراز   گرفتار باشی بزنجیر آز
قناعت غنیمت بود در یقین   غنیمت چو جوئی قناعت گزین
بدین پند درویش تکرار داشت   غنیمت همی گفت و رفتار داشت
که ناگاه شد موکب شه عیان   گرفت این سخن در شه نکته دان

با حضار درویش اشارت نمود / اشارت نمود و بشارت فزود
شهنشه ز درویش کرد این سؤال / گزین گفته ات چیست در دل خیال
به پاسخ به شاه او چنان عرضه داد / که ای دادگر شاه نیکو نهاد
مرا خود غنیمت همین یکدم است / که با چون تو شاهی گدا همدم است
غنیمت بدان یکدم ای پادشاه / که باشد وجودت غنیمت بجا
که یکدم غنیمت بود در یقین / اگر باشد آن دم دم واپسین

حکایت مرد بیچاره که از راه حقیقت دل از دست داده و دلدار خود آواره بود

دلم سوخت بر حال بیچاره / ز یار و دیار خود آواره
همین گفت میگفت و خون میگریست / دریغا که بی او محالست زیست
غم دوست آمد نصیب دلم / ز عالم جز این نیستی حاصلم
مرا جز وصالش خیالی مباد / که دانم بخششش زوالی مباد
خوشا حال آنان که در وصل یار / شبی روز کردند در روزگار

م

چه بودی که بسپردمی جان و دل / بدرگاه آن دلبر جان گسل
که جان و دل از او امانت بود / بجز او سپردن خیانت بود
خوشا گر امانت بصاحب رسید / که بار امانت نشاید کشید
بدو گفتم ای عاشق سوخته / ز سوز که باشی دل افروخته
دیارت کجا و ترا یار کیست / درین پیشه بیهوده رفتار چیست
بگفتا که یار من آن دلرباست / که بر دلبران شما پادشاست
همه دلبران از او دلبری / همه سروران از او سروری
ز من بیش ازین گو مپرس ای پسر / که خود نیستی لایق پیشتر

حکایت درویش مو پریشان در نصیحت و احتراز ازین جهان است

یکی روز درویش پشمینه پوش / بمن گفت کای خواجه پندی نیوش
گرفتم که دنیا گرفتی تمام / در او رنگ شاهان گزیدی مقام
نمودی خزاین پر از سیم و زر / ز انجم سپاه تو شد بیشتر

با حضار درویش اشارت نمود — اشارت نمود و بشارت فزود
شهنشه ز درویش کرد این سؤال — کزین گفته ات چیست در دل خیال
بپاسخ بشاه او چنان عرضه داد — که ای دادگر شاه نیکو نهاد
مرا خود غنیمت همین یکدم است — که با چون تو شاهی گدا همدم است
غنیمت بدان یکدم ای پادشاه — که باشد وجودت غنیمت بما
که یکدم غنیمت بود در یقین — اگر باشد آن دم دم واپسین

حکایت مرد بیچاره که از راه حقیقت دل از دست داده و دو بار خود آواره بود

دلم سوخت بر حال بیچاره — زیار و دیار خود آواره
همین گفت میگفت و خون میگریست — دریغا که بی او محال است زیست
غم دوست آمد نصیب دلم — ز عالم جز این نیستی حاصلم
مرا جز وصالش خیالی مباد — که دانم بخشش زوالی مباد
خوشا حال آنان که در وصل یار — شبی روز کردند در روزگار

چه بودی که بسپردمی جان و دل — بدرگاه آن دلبر جان گسل
که جان و دل از او امانت بود — بجز او سپردن خیانت بود
خوشا گر امانت بصاحب رسید — که بار امانت نشاید کشید
بدو گفتم ای عاشق سوخته — ز سوز که باشی دل افروخته
دیارت کجا و ترا یار کیست — درین پیشه بیهوده رفتار چیست
بگفتا که یار من آن دلرباست — که بر دلبران شما پادشاست
همه دلبر از او از و دلبری — همه سرور از او از و سروری
ز من بیش ازین گو مپرس ای پسر — که خود نیستی لایق بیشتر

حکایت درویش موپریشان در نصیحت و احتراز ازین جهان است

یکی روز درویش پشمینه پوش — بمن گفت کای خواجه پندی نیوش
گرفتم که دنیا گرفتی تمام — در او رنگ شاهان گرفتی مقام
نمودی خزاین پر از سیم و زر — ز انجم سپاه تو شد بیشتر

شدی در زمانه جم راستین
مسلم شدت تخت و تاج و نگین

بدیو و ددت حکم جاری شدی
همی بادت اسب سواری شدی

فزون عمرت از نوح در روزگار
نماندت ز اعدا شی در شمار

چو مرگ آیدت آخرین دم بسر
چه سودت ز ملک و سپاه و زر

چنان کن که ماند ز تو نام نیک
چه حاصل کنی زان سرانجام نیک

چو سودی ببخشد جهان داشتن
نیرزد گرفتن به بگذاشتن

سرانجام نیکو در عقبی خوش است
نه در دار فانی دنیا خوش است

در اینجا تو خود بادشاهی کنی
نترسید در آنجا گدائی کنی

بکن جهد تا خود بهر دو سرا
مسلم شود بادشاهی ترا

در نصیحت فرموده قبله عالم و عالمیان شاهنشاه گیتی ستان روحی فداه

شبی یاد دارم ز پند پدر
که با داد افشانش مرا جان و سر

چنین گفت کای زاد فرزند من
بصورت ز اقران تو تا شدن من

همین در ناسفته در گوش کن
حرف ریزه ها را فراموش کن

رموز دل خویش با کس مگوی
که بس فتنه خیزد درین گفتگوی

مکن راز خود را عیان با کسی
که همراز همراز دارد بسی

سخن چون درآید برون از دهن
پراکنده گردد بهر انجمن

سخن را تو پنهان ز همراز دار
که او را بود نیز همراز دار

با کس چو کس یار و همراز شد
بپاداش یارش غماز شد

ز غماز زنهار دوری گزین
که چیزی بتر می نباشد ازین

یقین دان که غماز زشتی برد
بر نا امیدی ز دنیا خورد

چنین گفت آن سرور انس و جان
که مر آدمی را بلا شد زبان

سلامت چو جوی زبان باز دار
ز نیک و بد مردم روزگار

حکایت

چنین یاد دارم ز گفت دری
چو شد ملک نوشیروان آسری

به هرمز چو بگذشت آن تاج و تخت | کشید از سر تخت بر خاک رخت
بکوشید ده سال در عدل و داد | که شد اسپری داد کسری زیاد
به بهرام چوبینه هرمز بکین | برآشفت در رزم خاقان چین
سران عجم زو هراسان شدند | به آهنگ هرمز گرایان شدند
چو بگذشت سالی ازین کار شوم | روان خواست پرویز گرد دروم
پی قصد هرمز گرایان همه | به پرویز ازین در سرایان همه
که این رای مارای پرویز نیست | شود کشته بهتر که در دهر زیست
روانش ازین باده مدهوش بود | ولیکن زبان کند و خاموش بود
ز خاموشی او رضا یافتند | بجز زیر او جمله شتافتند
بریدند از کینه توزی سرش | کشیدند در خاک و خون پیکرش
سپردند بر خاک تیره تنش | شد از تیرگی تیره تر روزنش
بپاداش خاموشی از گفتگو | بدرید شیرویه پهلوی او

چو شش ماه بگذشت از این عمل | که شیرویه شد صید گرگ اجل
بلی جای خاموشی اینجا نبود | مکافات یابی چه دیر و چه زود

گوهر آبدار طبع دربار نواب کامکار شوکت مدار گردون اقتدار روحی فداه المؤید من عند الله ولی النعمی دام شوکته و المثنوی در نایره سوز فراق و سوز عشق و کیفیت احتراق

بشنوید از آتش سوز فراق | بشنوید از سوز درد اشتیاق
تا جدا گشتم من از دلدار خویش | سوختم ز آه درون زار خویش
روز و شب دارم فغان دردناک | عالمی از سوز دردم شد هلاک
دور از آن آتشین رخساره ام | ز آتش عشقش همی آواره ام
از غم آن ماه روی نازنین | هر زمان از دل کشم آه حزین
آه نی خشان چو نار و نور هور | آه نی چو ... ن شعله سوزان طور
شعله کان آتش موسی شده | یک شرار از آه دارا آمده
چون سمندر جا در آتش کرده ام | سوز او بر جان و دل خوش کرده ام

سوزشش من کس نداند جز خلیل | کاو بدین آتش شده ما را دلیل
هم الم هم راحتم زان آتش است | سوزشش آن بر تن و جانم خوش است
آتش او آنچنان پر درد بود | کاتش نمرود بر او سرد بود
آتش نمرود بر او گلستان | از چه آمد گر ندانی بدان
آتش از از روتن پاکش نسوخت | کاو بسوز عشق آتش میفروخت
هر کرا سوزی بدل از عشق نیست | کی درین آتش تواند کرد زیست
گر بدل از عشق داری آتشی | آتش نمرود را یکدم کشی
آتشی چون مولوی افروزمی | عالمی از سوزشش آن سوزمی
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
روز و شب در آتشم افروخته | همچو دارا جان بعشقش سوخته
سوختم زین آتش پر سوز و درد | کاتش نمرود با ما سرد کرد

سردی این نی بخاک و آب شد | سردی این نی بخورد و خواب شد
سردی این آتش آمد از وصال | گفتم این من ای پسر بی قیل و قال

مثنوی در کیفیت عاشق شدن جوان هندوستانی که بدختری که در همسایگی خود داشت و شدت سوز و فراق و گداختن در بوته اشتیاق و مهجور گردیدن و بالاخره بوصال رسیدن

بود در هندوستان بیچاره | زآتش عشق تبان آواره
دلستانی داشت در همسایگی | که زلیخا بودش اندر دایگی
چند روزی از سرایش دور شد | از وصال آن صنم مهجور شد
گرد سوز عشق آن زیبا صنم | جان او رنجور از درد و الم
سوز عشقش عاقبت رنجور کرد | جان او از عافیت مهجور کرد
زآتش هجرش همی کاهید تن | محترق گردید خونش در بدن
جسم پاکش سوختی از سوز تب | خواب نارفتی دو چشمانش بشب
تا سحر که سوختی از سوز آن | آتشی افروختی از سوز آن
آتش دردش چنان شد شعله ور | که سراپا سوختی از خشک و تر

نامده برجان او نم از عرق | خون وصفرا هردو گشته محترق

آن رفیقانی که غمخوارش بدند | در چنین دردی پرستارش بدند

انچه اندر شهر بودندی طبیب | جمله آوردند نزد ناشکیب

از دواهای موافق وزغذا | هرچه دادندش نشد به ازقضا

هرچه کردندی علاجش بیش شد | جسم او لاغرشد وفربه نشد

آن طبیبان خسته گشتند از علاج | که بجز مرگست درمان لاعلاج

جملگی دست ازعلاجش داشتند | تخم نومیدی بدلها کاشتند

بود پیری اندران همسایگی | درکمال دانش و پرمایگی

دید چون حال جوان مبتلا | انچنان در رنج و محنت مبتلا

ازترحم برد سوی خانه اش | که نماید آشنا بیگانه اش

تا نماید درد و رنجش را علاج | عشق را خود نیست درمان لاعلاج

هم زنان دختران مرد پیر | جمع گشتندی بگرد آن اسیر

نوجوان چون کرد چشم خویش باز | دید بربالین نگار سرفراز

نعره برزد چنان کز هوش شد | چشم بست ازعالم و خاموش شد

بادهٔ عشقش ز نومستی فزود | نیستیش مایهٔ هستی نمود

چون چنان دیدند اهل آن سرا | که همی مدهوش شد آن بینوا

آن پرستاران کشیدندی نفیر | گردش آوردند بس مشک و عبیر

تا بهوش آرند آن بیهوش را | عشق مدهوشی دهد باهوش را

برد دل معشوقه ازاین ماجرا | بیخبر با اینهمه چون و چرا

ناگهان عشقش بدل کرد اضطراب | کشتی صبرش فرو شد اندر آب

دست خود مالید بر دست جوان | که بهوش آرد همی آن ناتوان

آن جوان در بیخودی چون دست دوست | دید اندر دست خود دانست کوست

چشم بگشاد و سراسر هوش شد | آن همه رنجش ز دل فرموش شد

بوسه برساعد معشوقه زد | که جهانی جان بهای آن سزد

گفت ای زیبا نگار نازنین	گر غمت گردیده ام زار حزین
درد ما را جز تو درمانی مباد	جان ما را جز تو جانانی مباد
ای تو هم درد من و درمان من	ای فدایت هم دل و هم جان من
عاشقان از درد از دوری بود	رنجشان را مایه مهجوری بود
چونکه از معشوق مهجور آمدند	سال و مه در عشق رنجور آمدند
گر نه رنجور آمدی از عشق یار	کی رسیدی خود بوصل آن نگار
رنج عاشق باعث بهبود اوست	این زیان بود سراسر سود اوست
عاشقان را رنج ازین معنی مباد	هر کرا رنجی نباشد میش باد

خطاب مستطاب بدل که گنجور حضرت آفرید گار است

و منقبت رسول مختار و نعت حیدر کرار و اولاد اوست

ای دل ای گنجینهٔ اسرار دوست	ای دل ای آیینهٔ رخسار دوست
عکس روی دوست در تو منجلی	در معنی در تو آمد ممتلی
از چه رو آیینه ات زنگار یافت	وز چه رو گنجینه ات ادبار یافت
تا بکی اندر پی این گلرخان	عاشقان باشند خوار اندر جهان
خار مژگان شان همه چون نشتر است	نی بجان عاشقان چون خنجر است
ای شده تیر ملامت را سپر	نیش از مژگان خوبان کن حذر
ای اسیر بند عشق جانگداز	ای غریب کوی یار دلنواز
ای بزلف دلبران برده پناه	روز ما چون زلفشان کرده سیاه
جهد کن تا از وصال یار خویش	کامران گردی بوصل از کار خویش
یار من نی دلبر سیمین بر است	نی دیار من درین بوم و بر است
دلبر از دلبر من دلبر است	سروران را سرور من سرور است
خود دیار او بود آن بزمگاه	که ندارندی در و او بام راه
قاب قوسین است اندر شان او	گر مکان برتر بود امکان او
آن مکان را محرمی نبود مگر	محرم آنجا شده خیر البشر

حکایت

احمد مرسل که آمد از نخست	علتش ایجاد عالم را درست
از وجود او شده موجود خلق	هم شقی از آه و هم مسعود خلق
هر که قدرش را شناسائی نیافت	چشم او کور است بینائی نیافت
جهد کن تا دیده‌ات روشن شود	جهد کن تا کلبه‌ات گلشن شود
روشنی آن نباشد از چراغ	گویم این گر باز میجویی سراغ
روشنی او ز ایمانست و بس	نور او از نور جانانست و بس
گر مسلمانی تو ایمان تو کو	گر تو زنده‌ستی دل و جان تو کو
هست ایمان خود ولای آل او	مومنی شو پیرو افعال او
معنی آل رسول کردگار	ظاهر آمد از ده و دو پیشکار
پیشکار اولین شیر خداست	واخر ایشان امیر عصر ماست
هر کرا در دل ولای آل او	نیست پس ای وای بر احوال او
دشمنانش دائما اندر عقاب	نیست ایشان را خلاصی از عذاب

دوستانش در نعیم جاودان	جاودان با ناز و نعمت توامان
بس درود و بس تحیات و سلام	باد بر ایشان الی یوم القیام

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ان الله عز و جل نصب عليا عليه السلام علما بينه وبين خلقه فمن عرفه كان مؤمنا ومن انكره كان كافرا ومن جهله كان ضالا ومن عدل بينه وبين غيره كان مشركا ومن جاء بولايته دخل الجنة ومن جاء بعداوته دخل النار

گفت پیغمبر که خلاق جهان	آن علی را چون علم کرده نشان
در میان خویش و خلق روزگار	زین علم عالم همی شد برقرار
آنکه قدر او شناسد از یقین	هست مؤمن هیچ شکی اندرین
هر که انکارش نماید کافر است	کفر او بر جمله عالم ظاهر است
هر که جهل او نماید گمره است	کی چنین کس را بجنت خود ره است

هر که گیرد عدل اندر آن میان	که برابر گیرد او با غیر آن
مشرک آمد آنچنان کس بر یقین	هیچ دانا را نشد شکی برین
آنکه آمد بر ولایش معتقد	در جنان شد غرق نعمت تا ابد
آنکه آمد دشمنش در این جهان	هست در نار جحیم او را مکان
هر که بغضش در دل آرد از یقین	جای او شد نار و مثوی الکافرین
آنکه سازی بغض او در دل قرین	رو بخوان النار هم فی خالدون
از چه رو سازی مخلد خویش را	در عذاب پیش از حد خویش را
جهد کن تا جای جویی در جنان	که همی شد مومنین را آن مکان
آن جنانی کز ازل آمد وطن	بر تو و بر آدم و حوا و من
ای شده دور از دیار و یار خویش	این گره را باز کن از کار خویش
بر ولای دوست شو ثابت قدم	خویشتن را وا رهان از قید غم
آنکه در آمد بشک با خدا	مشرک آمد کی باشد روا

که دهی

که دهی نسبت ورا با این و آن	او چو نور و غیر او ظلمت بدان
چشم ما از نور او روشن بود	همچو خور روشن بهر روزن بود
از جمالش چشم ما پر نور باد	هر که نور او نه بیند کور باد

در تعریف قلم که کاشف اسرار و کف کفایت شاهنشاه تاجدار گره گشای از کار روزگار است و انتظام مهام و نظم کلام

ای قلم ای کاشف اسرار ما	ای قلم ای همزبان یار ما
ای قلم غماز راز عاشقان	ای قلم کشاف سر عارفان
ای قلم ای تو صفیر عارفان	ای قلم از تو نفیر عاشقان
عاشقان را هست سویت احتیاج	دود دوات درمان درد بی علاج
ای عیان از نوک تو هم مهر و قهر	وی نهان در کام تو هم شهد و زهر
ای صریر تو صفیر مرغ جان	ای صفیر پادشاهان جهان
گاه بگشایی دو صد حصن حصین	گاه در بندی تو در از قهر و کین

که پیام پادشاهان آوری / گاه از ما سوی شان عرضه بری

گر توانی از من غم مبتلا / عرض حالی بر بسوی پادشاه

دادگر مصطفی شاه آنکه هست / هفتمین چرخش بزیر پای پست

آنکه چون گیری تو در دستش قرار / عقده بگشای ز کار روزگار

گنجها شایان کنی بر عالمی / ملکها معمور سازی در دمی

بوی عنبر در جهان افشان کنی / همت مشک تتار ارزان

چون دم روح القدس جان روری / جان بجسم خستگان غم بری

آنکه فکر من گشت نذرت دمی / از قصیده سوی نظم مثنوی

یکصد و سی و سه بیت مثنوی / بر نوشتی در طریق مولوی

از برای آزمایش بود این / نی بدلخواهی و خواهش بود این

از نمودم چون تراش کن سخن / که درازی سخن آرد محن

گوی معنی آنکسان بربوده اند / که سخن در حد خود فرموده اند

حکایت لیلی و مجنون و مکالمات مجنون با خلیفه

قصه مجنون بجهان در گرفت / عشق ز نو رونق دیگر گرفت

گفت خلیفه که بیارند باز / لیلی و مجنون که کنم شرح راز

چون برسیدند بدرگاه او / گفت بلیلی بت خورشید رو

ماند نشیند به پس پرده باز / پرده کی پرده شناسان راز

گفت بمجنون غمین زار زار / کای شده از عشق تبی دل فگار

دل بدهد کس بچنین صورتی / عیب نکرد در دل تو غیرتی

از حرم خویش تبی ماهرو / بر تو ببخشم که بود به ز او

گفت کنیز از چه ببخشی نکو / چشم ببخشا که نه بیند جز او

گفت خلیفه که به از او کسی / گر تو به بینی بدهی دل بسی

گفت تو دانی که بتو چون بود / بانه دلت بهده پر خون بود

گفت نه بینم بجز او در جهان
هر چه نظر باز زنم بر این و آن

گفت مرا کار بدین کار نیست
لیک بدین گفته ام انکار نیست

تا که ز معشوق نباشد نظر
جان و دل ندهد عاشق بی پا و سر

گفت رضای که کنم عقد او
بهر تو تا کام بگیری از او

گفت که حاشا که رضا نیستم
عاشق این نفس و هوا نیستم

گفت تو خواهی که به بینی ورا
گفت کجا گفت بخلوت سرا

خواست غلامی که ببر سوی او
تا که ز نزدیک به بیند بدو

رفت چو مجنون سوی دلدار خویش
ماند فرو پای ز رفتار خویش

چونکه بدانست که در خلوتست
دیده نظاره ببست کی پرده بست

گفت غلامش که چه دیوانگی است
بستن دیده نه ز فرزانگی است

بایدت امروز و صد چشم وام
کردن و بر روی نگر بدن بکام

وقت نه تو پرده بپوشی بچشم
ای ز تو امروز خلیفه بخشم

گفت ز عالم خبرت نیستی
گر خبرت بودی بگریستی

بهر من آن بس که به بینم ز دور
طلعت آن رشک ده ماه و حور

چون بخلیفه برسید این خبر
کاو نکشادی برخ او نظر

گفت بیارند بسویم فراز
تا که بجویم من از او شرح راز

گفت بمجنون که چنین دولتی
بخت ترا داد و تو در محنتی

از چه نکردی برخ او نظر
ای شده افسانه بهر بوم و بر

گفت کجا غیرت عشق این کند
کی مگسی صحبت شاهین کند

طلعت معشوق گذارد که باز
دیده بر آن دیده نماید فراز

آنکه ره عشق حقیقت سپرد
گوی ز میدان سعادت ببرد

طلعت معشوق بدو چشم باز
می نتوان دید مگر بر مجاز

باز نه بپسندد برخ یار خویش
جز بیکی دیده بیدار خویش

زانکه دو چشمان من از رشک هم
می نتوانند نگه دم بدم

گفت همین وره صحرا گرفت
دوری ازین مردم دنیا گرفت

گرچه ترا دارا اچنانی غیبت
بوالهوسی و هوس نفس چیست

گفت چنین جامی شکین نفس
که بود آیین دو بین از هوس

جهد بکن تا ببیکی دیده باز
طلعت معشوق به بینی فراز

چشم حقیقت چو نمائی پدید
دیده احول بجز از دو ندید

هرکه دو دیده است همان احول است
مهر یکی ورز که آن در دل است

ختم شد این گفته بران اولی
کاو بود از بعد محمد ولی

گفت چنین سرور هر دو سرا
هر دو ز یک نور گزیده خدا

هرکه جز او دید ولی بی گزاف
کور بود در دو جهان بی خلاف

نطفه او را خلل از مام شد
بی خلل این گفته بانجام شد

حکا
بیت

من کلام درر انجام معجز نظام حضرت دارا ارو حنا فداه

زوری ز رقص خمیده چو شستی
ز میش تن بجز درشتی

مشکش همه روی گشته کافور
جز خال سیاهی از رخش دور

لرزان تن او چو بید از باد
دندانها بجز آن چو برگ شمشاد

آب از چشمش روی بریزان
چون سیل ز کوه در بهاران

ازمرده تفاوتش بجانی
یا انبان پر استخوانی

گاهی بعصاش تکیه بودی
که روی بخاک راه سودی

سربرف و تن از قفای او زار
و ز زاری من شده در آزار

گفتا ز چه روغمین و زاری
و ز بهر که اینچنین فگاری

گفتم که مرا ست دلستانی
بی رحم دلی جفا نشانی

هرگز نکند بمن ترحم
رحمش نه بروز تار مردم

نگشاید آن لبان چون قند
هرگز نکند بمن شکرخند

زین عقده مرا فغان و زاری است
کارم همه روز بیقراری است

خواهم که بمن تو رهنمائی / وین عقده مراز دل گشائی
زان روی که هست کار پیران / خود در راه نمائی فقیران
گفتا با من که جان هنرمند / بنیوش بگوش هوش این پند
گر درد تو صد هزار باشد / خود چاره آن دو کار باشد
اول باید که زر فشانی / زر بهتر از آن که بر فشانی
زان روی که دلبر گل اندام / هرگز نشود ز هیچ ره رام
بی زر نگرفت هیچ کس کام / زنهار مدار عذر ازین کام
دوم بکف ار نباشدت زر / زاری بنما به نزد دلبر
شاید گره از جبین گشاید / زان عشوه دلت ز کف رباید
دار از دو دیده خون روان کن / چون رعد ز عشق او فغان کن
تا ابر نگرید ای بهاران / لاله نشود بخاک خندان
تا گریه ز ابر و خنده از گل / وز خنده گل ناله بلبل

بر گریه نشست خنده دوست / این گریه و خنده هر دو از اوست
خندان همه دم بروت دلبر / تا هست نشان ز رای بی زر

نوحه جات

در مصیبت حضرت ابا عبد الله / و خامس آل عبا و سید الشهدا ...ب
که ام آن حضرت با شهدا ارواح مقدس / اهل بیت طاهرین صلوات الله علیه
علیه و علیهم اجمعین / انشاد فرموده اند

یا مصطفی عریان نگر جسم شهیدان را / در خاک و خون غلطان نگر درهای غلطان را
بر حلق شاه کربلا انصاحب کرب و بلا / بگذاشت شمر بی‌حیا خنجر بران را
چون شد اسیر اشقیا اهل حرم در خیمها / تا اوج عرش کبریا بردند افغان را
دستی که بد در بیعت زنگین بخون عترت / بشکسته آخر امت آن عهد و پیمان را
بنگر لطف ای مرتضی بر کشتگان کربلا / بین از ره مهر و وفا حال غریبان را
بر قوم بی ایمان نگر بر ظلم و بر عدوان نگر / بر پا به بر پایدار نگر ظلم فراوان را

بگذر ز نعش کشتگان بنگر بحال خستگان / بر بند غم در بستگان بنگر اسیران را
چون فاطمه گیرد فغان نزد خداوند جهان / نبود بجز دوزخ مکان اعدا و خصمان را

نوحه در ماتم پاک تن

دارا بود خاکم بسر کی میرسد دوران بسر / تا داد خواهد داد گر خون شهیدان را

چاک چاک برگریبان [illegible] و افلاک

ماند تا پسر در دشت کربلا / پیکر صد چاک عریان حسین
در فلک کروبیان زین ماجرا / دیده گریان سینه بریان حسین
پشت گردون گشت زین ماتم دوتا / شد خمیده قامت خیر النسا
تا که اندر عرصه گاه کربلا / گشت خم سرو خرامان حسین
شد پیمبر را جگر از غم کباب / ماند شمع آسمان از غم بتاب
تا نگون آمد ز زین چون آفتاب / اکبر آن شمع شبستان حسین
تا که شد عباس آن تابنده ماه / کشته از بیداد قوم روسیاه
حال احباب از غم او شد تباه / وای بر حال محبان حسین

تا که از تیر جفای کوفیان / شد علی اصغر بخاک و خون طپان
همچو طفل اشک غلطان و روان / در قفا از کف بدامان حسین
قاسم داماد ناشاد از وفا / رفت سوی جنگ قوم بی حیا
تا که از خون بست دست و پا حنا / آه از درد شهیدان حسین
شد روان عباس آن بدر الدجا / تا رساند آب سوی خیمها
شد ز تیغ کین دو دست او جدا / وای بر احوال طفلان حسین
زینب زار حزین مبتلا / در غم دریای بحر کربلا
هر زمان گوید بچشم اشکبار / حیف از دریای غلطان حسین
گرد چون و آرا بدشت کربلا / آن ذبیح الله در کوی وفا

[illegible] ذاکر روضه [illegible]

جان و سر بر امت عاصی فدا / باد جان ما بقربان حسین

و بجهه ماتم شاه [illegible]

سکینه هر دم از عطش فغان و ناله سر کند / ز سوز تشنگی دو لب ز آب دیده تر کند

بگفت یا محمدا نه قاصدی که از وفا / ز ظلم و جور اشقیا دمی ترا خبر کند
که میرسد بما ز غم ز امت تو صد ستم / بما زمانه دمبدم جفای بیشتر کند
بخواهر غمین من بفاطمه حزین من / مگر صبا امین من حدیث شور و شر کند
بطایران بوستان ز بلبلان گلستان / دمی بگریه و فغان فغان و ناله سر کند
ز بوستان کربلا بگلستان شهرها / به بلبلان خوش نوا سحر کجا گذر کند
ز کاروان دشت غم وزین زمین پر الم / با آهوان آن حرم حدیث این سفر کند
ز طایران همزبان به بلبل هم آشیان / ازین غریب بوستان فسانه مختصر کند
بطایران همقرین بطوطیان همنشین / حکایت دل حزین ازین شکسته پر کند
فغان ز چرخ بیحیا که بهر زاده زنا / عزیز اهل بیت را ذلیل و دربدر کند
بحلق طفل شیرخور زدند تیر چار پر / سکینه را دمبدم ز کینه بی پدر کند
نه مادر و نه خواهری نه قاسم و نه اکبری / نه یاری و نه یاوری که سوی من نظر کند
دارا بیار ازین عزا خون بهر سبط مصطفی / شاید شفاعت ترا بپیش داور کند

کشته چون کشتند یاران حسین / جان عالم سوخت ز افغان حسین
وای از داغ حسین / وای از داغ حسین
آه ازان ساعت که از داغ کسان / خون فشان گردید مژگان حسین
آه ازان سیل سرشک دیدگان / لاله گون گردید دامان حسین

وای از داغ حسین

چرخ کین پرداز عنا رنگ شد / قیرگون از آه طفلان حسین
خم شد از بار محن پشت سپهر / بهر اکبر سرو بستان حسین

وای از داغ حسین

فاطمه با جمله حوران بهشت / میشوند امروز گریان حسین
تا قیامت در زمین کربلا / دیده گریان سینه سوزان حسین

وای از داغ حسین

شد فزون از اختران اندر شمار / زخم تیر و تیغ و پیکان حسین

یکهزار و نهصد و پنجاه زخم	بر تن و بر جسم عریان حسین
	وای از داغ حسین
بسکه شد زخم از سنان کین شکفت	ای لبا گل از گلستان حسین
جان و سر دار اندر وقتی	جان فدای راه یاران حسین
	وای از داغ حسین
هر چه در دنیا و ما فیها ستی	ای مسلمانان بقربان حسین
همچو خاقان دارم امید آنکه باد	دست ما در حشر دامان حسین
وز واهم اجلال نوشه در ماتم حسینم	وای از داغ حسین	جان حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام
تا که زین زاده زهرا افتاد	غلغله در عالم بالا فتاد
باد حوادث چو وزیدن گرفت	نخل قد خسرو بطحی فتاد
از سر کین شمر لعین پلید	حنجر شه را چو بخنجر برید
چون شب یلدا شده روز سپید	زلزله در گنبد مینا فتاد

کو

گفت ز غم حضرت روح الامین	کای ملک العرش خدای مبین
کشت شکسته بجهان پشت دین	رونق ازین طارم خضرا فتاد
زینب دلسوخته با صد فغان	بر سر نعش شه لب تشنه کان
گفت که ای سرو روانی و جان	سرو قدت چیست که از پا فتاد
عابد مضطر سر نعش پدر	گفت باندوه که ای تاج سر
از چه نداری بسکینه نظر	چیست که جسم تو بصحرا فتاد
فاطمه با جملگی حوریان	بر سر نعش شهدا نوحه خوان
کای فلک از گردش تو ناگهان	آتش غم در دل زهرا فتاد
کشت حسین بن علی چون شهید	روح الامین جامه جان بردرید
گفت بافغان برسول مجید	کنگره عرش معلی فتاد
ای که تاج ولی و رسول	غنچه نو رسته باغ بتول
کرده بجان چاکریت را قبول	قرعه دولت چو بدارا فتاد

تا که از گردش گردون گردید | کربلا منزل و ماوای حسین
تیره شد روی زمین سرتاسر | زاده جانگاه احبای حسین
گشت خورشید ز غم ناپیدا | زنگ زد آینه شرع هدی را
تا که آغشته بخون شد ز جفا | چهره انجمن آرای حسین
شد چو این واقعه در دهر عیان | گفت جبریل بصد آه و فغان
بر سر نعش شه تشنه لبان | آه ازین قامت رعنای حسین
چاک زد جامه جان خیر نسا | زین الم کرده ببر رخت عزا
تا که در معرکه کرب و بلا | دیده عریان تن زیبای حسین
رو سوی مرقد پاک حیدر | گفت زینب بدو صد خون جگر
آه یا ساقی کوثر بنگر | پاره پاره شده اعضای حسین
عابدان بیکس مظلوم فگار | هر زمان از غم آن فخر کبار
گفت از سوز درون با دل زار | چون کنم من تمنای حسین

کند

گشت طالع چو ز نو ماه عزا | خاک بر سر کن ازین غم دارا

و در حال الضعفا در بیت

تا سیه رو نشوی روز جزا
در بر داور یکتای حسین

[illegible]

تا حسین از سر زین گشت نگون | رنگ از چهره خورشید پرید
دید چون کاکل آغشته بخون | زین الم گیسوی ناهید برید

داد از جور فلک

چونکه شد روی تو آغشته بخون | دامن چرخ از آن شد گلگون
زین مصیبت شده افلاک نگون | آه و فریاد و فغان
ای در بحر نجف | آه و فریاد و فغان
ای مه برج شرف | مصطفی را تو خلف
تیر غم را تو هدف | آه و فریاد و فغان
تا حسین از سر زین گشت نگون | داد از جور فلک

تفت از چیست که صد چاک فتاد — پیکرت تا بر خاک افتاد
آتش اندر دل افلاک افتاد — آه و فریاد و فغان
یا شهید العطشان — ای گل باغ جنان
ای تو فخر جهان — ای شه تشنه لبان
یا حسین از سر زین گشته نگون — داد از جور فلک
چون شد عباس و علی اکبر تو — زچه رو کشت شهید اصغر تو
وای بر خواهر غم پرور تو — آه و فریاد و فغان
ای شه هر دو سرا — هادی راه هدی
نور حق را تو ضیا — سوی حق رهبر ما
یا حسین از سر زین گشته نگون — داد از جور فلک
عابدین از غم تو زار و نزار — بر سر نعش تو با اهل و تبار
اشک افشان زده چشم خونبار — آه و فریاد و فغان

یا اسیر العورات — یا قتیل العبرات
یا انیس الکربات — جان دار النفدات
یا حسین از سر زین گشته نگون — رنگ از چهره خورشید پرید

و در دام نوکه نوحه سکینه بر کرنعوه حضرت آورده کار حضرت امام حسین

دید چون کاکل آغشته بخون — زین الم گیسوی ناهید برید

فکار بر سر نعش شاه ماجد قره العین حیدر کرار بدرز گوار علیه السلام

گفت با زاری سکینه بر سر نعش پدر — خاک غم بعد از تو ای جان پدر بادم بسر
کای بتیغ کین شهید — داد از ظلم یزید
بر سنان اشقیا از چیست ای سرور سرت — از چه شد صد پاره و آغشته در خون پیکرت
غرق خون و پاره پاره گشته جسم اکبرت — ناوک غم را هدف گردیده جان اصغرت

داد از ظلم یزید

قاسم داماد از خون ای پدر با درحنات — حجله گاه او ز ظلم اشقیا ماتم سرا ست
عابد بیمار در قید جفای اشقیاست — با هزاران درد زینب در غم آیت مبتلاست

داد از ظلم یزید

کشت عباس علی را چون دو دست از تن جدا | چون بخنجر حنجرت ببرید شمر بیحیا
سوخت جان همگنان از آتش این ماجرا | هم شکسته گشت دین شافع روز جزا

داد از ظلم یزید

خیمه‌ات گردید از بهر چه ای سرور نگون | ذوالجناحت از چه رو افتاده در دریای خون
در عزایت ای شه دین چون نگریم زار خون | گر فراقت داغها دارم بدل از حد فزون

داد از ظلم یزید

ای فلک آخر این سبط علی مرتضاست | این سر و رسینه بکینه خیر النساست
سرور اهل صفا و نور چشم مصطفاست | ای فلک بر آل یاسین کی چنین ظلمی رواست

داد از ظلم یزید

نیست بر جانم دگر زین بیش از ظلم تو تاب | سینه سوزان بهر اخوان دل ز آن پی کباب
خانمانت ای فلک زین ظلمها گردد خراب | که نمودی تو بآل شافع یوم الحساب

محصل

داد از

داد از ظلم یزید

در مصیبت گوش دار از آنکه این ماه عزاست | این عزای قرة العین علی مرتضاست
این عزای اشرف اولاد ختم انبیاست | نه فلک از این مصیبت در بدن نیلی قباست

وله ابدالله ظله نوحه ماتم برگزیده | داد از ظلم یزید | سید خاتم ابی عبدالله

ماه محرم چو ز نو شد عیان | گشت ز غم چاک دل انس و جان
دامن افلاک ز خون سرخ شد | غلغله افتاد به هفت آسمان
گشت دگر باره جهان سر بسر | از غم آن سرور جن و بشر
تیره تو گوئی که قیامت مگر | گشت عیان در همه کون و مکان
گفت ز غم زینب بی اقربا | بر سر نعش شه هر دو سرا
کی زده بر کو من مبتلا | آتش داغت بدل انس و جان
چونکه فتادی تو ز زین بر زمین | شد بعدم رونق بازار دین
میشد روا بر تو جفائی چنین | ای تو آرایش هفت آسمان

پیکرت از چیست که صد چاک شد — جسم تو تا در بغل خاک شد
راس و ذنب عقدهٔ افلاک شد — ای ز غمت تیره زمین و زمان
چیست که افتاده تن پیکرت — ای بفدای سر تو خواهرت
(تو سر خواهرت)
بهر چه گردیده سرا نورت — جلوه کنان زینت راس سنان
کاش که دار ارکاب تو بود — جبهه طاعت بجناب تو سود
نقد روان بر تو فدا مینمود — ای گهر تاج شرف کن فکان

ولە ایدالله دولته در تجدید ماتم و ظهور شهر محرم در عزای امام علیه السلام

شد عیان ماه محرم باز وقت شیون است — سینهای مرد و زن از درد و غم آبستن است
در عزای شاه دین — از جفای مشرکین
گشت خم پشت فلک غم چو دید عرق خون — عرش و کرسی شد زبار این مصیبت واژگون
ای در بحر نجف — تا کنون گشتی غمین
تا ز باد حادثه نخل وجودت شد زپا — منکسف گردید خورشید از غم این ماجرا

ای شه ارض و سما — در ... چار زمین
فاطمه با آه و افغان گفت یا خیر البشر — خورده آب آن سرو باغ دین ز تیغ کینه جگر
داد از ظلم یزید — از دم شمر لعین
خوار و ذلیل
گیسوانم را که میشستی باب سلسبیل — این زمان بنگر بخاک و خون طپان
حضرت روح الامین — کی روا باشد چنین
ای یاسین را چرا کردی اسیر کوفیان — وز چه بنمودی خراب آل نبی را خانمان
ای فلک خاکت بسر — از ره بیداد و کین
گر بسنگی بشکنی دندان احمد را ز کین — گر شکافی از برای یک زن بحرین لعین
ای سپهر کج مدار — فرق پاک شاه دین
گر زنی در از جفا بر پهلوی خیر النسا — تا نما از صدف آن گوهر یکتا جدا
ای جفا گستر فلک — بر وفایت آفرین
سوده الماس یزی گاه در کام حسن — ای محبت مصطفی را که کنی دور از وطن

تا فرو ریزد جگر			با دل اندوهگین
یا حسین دارا بتو دارد امید بیکران		شافع عصیان او نزد شفیع انس و جان	
تا شوی در روز حشر	در مصیبت شاه کونین حضرت ابا عبدالحسین علیه السلام		یا شفیع المذنبین

تا فتاد از روی زین شافع کون و مکان   دست غم بر سر زدند در فلک کروبیان
شمر ملعون پلید چون سرش از تن برید   گشت از [illegible] دوکان
گشت چرخ واژگون زین مصیبت غرق خون   کرد از غم نیلگون جامه بر تن جاودان
چون بدشت کربلا باد و صد کرب و بلا   شد شهید اشقیا پادشاه انس و جان
زینب زار حزین با دل اندوهگین   بر سر سلطان دین گفت با آه و فغان
کای بقربان سرت باد جان خواهرت   از چه جسم اطهرت شد بخاک و خون طپان
من فدای جان تو خسته و حیران تو   جان من قربان تو ای گل باغ جنان
یا قتیل الاشقیا کشته تیغ جفا   سرور هر دو سرا زینت هفت آسمان
ای شهید بی‌کفن ای غریب ممتحن   ای فدایت جان من ای شهید کوفیان

چشم دارا پر نم است جسم و جانش در غم است	هر کسی را ماتم است زین مصیبت در جهان

ورد امام ظلها اعلی نوحه و عزاداری زمین و آسمان بجهت مصیبت امام انس و جان

آه و مصیبت که گشت ماه محرم عیان   رفت بچرخ برین ناله ازین خاکدان
بر فلک از خاک رفت ناله و آه و فغان   گوش فلک کر نمود ناله کروبیان
گشت دگر باره [illegible] غم شاه جهان   ماتم اندوه باز در همه کون و مکان
باز ز نو شد پدید داغ رسول مجید   بر دل زهرا خلید خار جفای خسان
گشت عطارد بچرخ واقعه خوان زین عزا   زهره شده نوحه خوان از غم این کشتگان
از غم سلطان دین شافع روی زمین   تاج زر از سر فکند خسرو سیارگان
مشتری از غصه کرد جامه بتن نیلگون   بهر عزای حسین پادشه انس و جان
کرده بسر زهره خاک شد ملک اندوهناک   جامهٔ جان کرد چاک عیسی گردون مکان
صبح ز اندوه کرد جامه جان را قبا   شد شفق از دیدها تا باید خون فشان
گرچه نه لایق بود نظم تو دارا خوش است   یا ملیح تحفهٔ شاه سلیمان نشان

عمر درین تعزیت صرف نما تا شوی — روز جزا روسفید پیش شه کن فکان

ولد طال الله بقاءه نوحه در ماتم — زین همه دارم امید آنکه بروز جزا
سید الشهدا و تشنه کام دشت کربلا — شافع دارا شود در لب تشنگان

چون در افتاد ززین شاه شهید — رنگ از روی مه و مهر پرید
آسمان را قد ازین غصه خمید — زهره گیسوی معنبر ببرید

آه و فریاد و فغان

چون شد آغشته بخون سرور دین — چاک زد جامه بتن روح الامین
گفت کای خالق افلاک و زمین — این چه ظلم است بآل یاسین

آه و فریاد و فغان

یا قتیل المظلوم یا غریب المغموم — یا اسیر المهموم یا شهید المعصوم

آه و فریاد و فغان

ای گل گلشن ایجاد وجود — معدن لطف و کرامات و بجود

منبع

منبع مردمی و رافت و جود — مظهر لطف خداوند ودود

آه و فریاد و فغان

گفت زینب بدو صد خون جگر — سوز جگر
برسر نعش شهید بی سر
ای سرور دل و جان خواهر — از چه بستی ز من خسته نظر

آه و فریاد و فغان

ای مه عز و شرف خلف شاه نجف — مرتضی را تو خلف ناسخ دین بلطف

آه و فریاد و فغان

چه شد آن نور دو چشم تر تو — قاسم بن حسن و اکبر تو
چه شد عباس علی یاور تو — آن علمدار و سر لشکر تو

آه و فریاد و فغان

یا ذبیح المقتول زینب و دو رسول — زینب آغوش بتول خسته و زار و ملول

آه و فریاد و فغان

آه شد کشته ز کین اکبر تو | هدف تیر بلا اصغر تو
باد قربان سرت خواهر تو | تا ز تن دور نبیند سر تو

آه و فریاد و فغان

ای شه کون و مکان زیب گلزار جنان | شافع خلق جهان خار از جور زنان

آه و فریاد و فغان

کاش دارا بر کابت بود | روی طاعت بجنابت بود
جان و سر در ره تو میفرسود | زان بگلزار جنان می آسود

آه و فریاد و فغان

ای مه برج سخا مظهر لطف خدا | شافع روز جزا خامس آل عبا

وله [illegible] | آه و فریاد و فغان | افسرده [illegible]

سنگ بر سینه زنم یار برس | ای برادر بفدات
چون کنم در غمت ای نور بصر | ای برادر بفدات

قابل

عابدین در غم تو با دل زار | بر سر نعش تو با غم شده یار
اشک افشان ز دو چشم خونبار | ای برادر بفدات
شد سکینه ز غمت خاک نشین | سوخت از آه درون خونین
خرمن و خوشه ماه و پروین | ای برادر بفدات
تا شدی از ستم خصم شهید | آنچه کردند بما قوم پلید
دیده و گوش ندید و نشنید | ای برادر بفدات
تا شدی ای شه بی مثل و نظیر | آل طاها همه گشتند اسیر
عابدین مانده به بند زنجیر | ای برادر بفدات
در عزایت همه اهل حرم | شده پابسته به بند ماتم
همه را قامت رعنا شده خم | ای برادر بفدات
چون رسی خدمت سالار بشر | عرضه ده حالت ما را یکسر
که چه آمد ز جفا هم بر سر | ای برادر بفدات

کو یا بم علی آن شیر خدا | که دمی آی سوی کرب و بلا

بنگر حالت زار شهدا ب | ای برادر بغدات

شرح ده قصه بر مادر من | بر آن مادر غم پرور من

که چه آمد ز خسان بر سر من | ای برادر بغدات

چون شود روز قیامت برپا | چون توئی شافع پیر و برنا

وله مد شوکته

شافع روز جزا | دارد امید شفاعت دارا | ای برادر بغدات

نوحه شب قتل حضرت سید الشهدا

عالم همه پر ز شور و شین است | گویا شب ماتم حسین است

از دیده چرخ میچکد خون | دامان افق ز غصه گلگون

در ماتم سبط شاه لولاک | سهل است بریزد ار نه افلاک

کز بهر وجودشان بپا شد | آن بانی و این دگر بنا شد

لولاک لما خلقت الافلاک | آندر فلک و بخطه خاک

پا ز حمت جبرئیل منزل | بر چشم رسل رسول مرسل

کردند ز کینه قوم بیدین | بر عترت اهل بیت یاسین

جوری که بهیچکس روا نیست | خود هیچ جفا چو این جفا نیست

فریاد از آن سگ بد افعال | کز بهر ریاست ری و مال

دین داد و سرش ز تن جدا کرد | با آل علی چنین جفا کرد

سر رشته آخرت رها کرد | بر نفس خود اینچنین جفا کرد

ببرید سری که جبرئیلش | میشست ز آب سلسبیلش

دارا ز دو دیده خون فرو بار | در ماتم آن شهید بی یار

انصاف بده که کردگارت | انصاف نهاده در کنارت

تا گنبد نیلگون بنا شد | بر هیچکس اینچنین جفا شد

کز هر طرفی سپاه اعدا | بر گرد حرم کشیده صفها

آن سرور بی نوای بی یار | بیکس میان قوم اشرار

اهل حرمش به آه و زاری — با ناله و درد و سوگواری
در آن شب پر بلا و محنت — بودند قرین صد مشقت
از سوز درون ز غصهٔ تب — ریزند ز دیده اشک خوناب
و آن یک ز غم فراق فرزند — دل در بر او چو کوه الوند
وین یک ز فراق سجر داماد — بر چرخ رسانده آه و فریاد
و آن یک چو بناله با جوانان — از تاب سراغ آب جویان
این یک ز غم برادر خویش — خوناب فشانده از دل ریش
با سینهٔ خشک و دیدهٔ تر — فریاد زنان که ای برادر
ای چشم مرا ز روی تو نور — آن چشم که بنگرد بدت کور
بی تو نه مراست تاب هجران — جانم بفدای جانت ای جان
هنگامه ز روز حشر برخاست — چون گرگ فلک نموده دم راست
گفتی تو که گشت روز محشر — از شورش اهل بیت حیدر

یک فرقه همی ز شوق مردن — افکنده کفن بدوش و گردن
یک فرقه ز هجر آن جوانان — بر خاک چو طفل اشک غلطان
بس کن دارا که سوخت جانم — آتش به تنت فتاده دایم
فریاد از آن زمان که زهرا — در حشر کند خروش و غوغا
گیرد بدو دست عرش داور — و ز تن بدرد لباس و معجر
خواهد ز خدا سزای امت — وندر خور آن جزای امت
گیرد بفغان ز خون فرزند — بخشایش امت از خداوند
هر کس پی کار خویش گیرند — آن راه که رفته پیش گیرند
یک فرقه ره نجات جویند — یک فرقه ره جحیم پویند
امید که ما نجات یابیم — از همت شان حیات یابیم
ورنه من و کارهای زشتم — مشکل که شود مکان بهشتم
از سر تا پا همه گناهم — و ز کردهٔ خویش روسیاهم

با اینهمه جرمها که داریم
مشکل که ره جنان سپاریم

بخشاید گنه همان جهاندار
بر خون شهید آل اطهار

دارا ره دور پیش باشد
بی زاد عدوی خویش باشد

کن سعی که زاد این ره دور
باشد بدو کار خیر مقدور

اول باید که عدل جوئی
تا این ره دور باز پوئی

دوم باید که در محرم
باشی تو انیس ماتم و غم

شاید که دو قطره اشک ریزی
باشد که بحشر شاد خیزی

مایان که کمینه بندگانیم
در حضرت شان چو پاسبانیم

خود حرمت و پاس آستانشان
واجب باشد به پاسبانشان

گر زانکه نباشی اندرین شب
با ناله و درد و سوزش و تب

کی حرمت آستانش داری
خود را تو که پاسبان شماری

امید ز کردگار دارم
کاو باد مرا معین و یارم

کش حرمت و پاس آستانشان
بهتر دارم ز پاسبانشان

کارم همه باد بر رضاشان
وانگاه رضای بر قضاشان

در چرخ ملایکند مغموم
در ماتم آن شهید مظلوم

دارا نه رواست در چنین وقت
در خواب شوی چو بخت بد بخت

بیدار کسی که در چنین شب
بنود بفغان و ناله و تب

والده دام ظل العالی
دنیا و عقبی

محروم ز لطف کردگار است
آنرا که جز این به هر کار است

در مصیبت شاهنشاه
حضرت سید الشهدا است

ماه محرم عیان گشت چرخ کبود
دهر جفا پیشه باز بار عزا بر گشود

چرخ مشعبد طراز ساز جفا کرد ساز
ساقی ایام باز ساغر غم در فزود

حقه نه چون پدید گشت ز قطع سپهر
شعبده باز فلک مهره شادی ربود

کاش که ویران شود این فلک بی مدار
با همه ظلمی چنین گردش او را چه سود

بهر تمنای خصم اینهمه بیداد چیست
با ولد مرتضی اینهمه خصمی چه بود

از کجی گردشت عقده بدلهای ماست — راستی این عقده را کس نتواند گشود
گرچه بهر صبح و شام خون چکد از دیده ات — کار چو از دست شد اشک ندامت چه سود
ورچه ز روز ازل خلقت از دود شد — راه دل سوخته سوخته بادی چو دود

ادام الله ملاو شوکته — سبط شاه لولاک در
دارا از کید چرخ فهم نیارست کرد — خود گرهی در هم است رشته این تار و پود
نوحه شب قتل — حضرت افلاک سید الشهدا

امشب عزیزان قتل حسین است — آفاق یکسر در شور و شین است
آه واویلا — صد واویلا
از چشم انجم هردم چکد خون — دامان افلاک زان است گلگون
واویلا صد واویلا
خیل ملایک در چرخ مغموم — در ماتم آن سلطان مظلوم
واویلا صد واویلا
غوغاست امشب در باغ رضوان — دارند افغان حوری و غلمان

واویلا صد واویلا

تنهاست امشب شاه شهیدان — از جورت ای چرخ فریاد و افغان
[illegible] — واویلا صد واویلا — گوید مادم [illegible] چشم
برپاست امشب روز قیامت — بنگر چه آمد از جور امت
واویلا صد واویلا
گوید سکینه امشب با افغان — از سوز سینه با آه سوزان
واویلا صد واویلا
بر کوچه سازم بعد از تو ای باب — نه قوت صبر نه طاقت و تاب
واویلا صد واویلا
زینب بزاری گوید دمادم — با آتش دل با چشم پر نم
واویلا صد واویلا
از چیست جانا این اضطرابت — از بهر رفتن چندین شتابت
واویلا صد واویلا

بر کوچه سازم ای بی قرینه چون تو نبینم شهر مدینه

واویلا صد واویلا

یا فاطمه چون گویم جوابی او را نباشد دور از تو تابی

واویلا صد واویلا

جان برادر ترسم که آخر آواره مانیم در دست کافر

واویلا صد واویلا

چون تو بر ندم در کوفه و شام دور از رخ تو تلخ است ایام

واویلا صد واویلا

وا آه افغان کن زین محنت و غم دارد پیمبر در خلد ماتم

ولە در فغان و مصیبت واویلا صد واویلا شهیدان امام علیه السلام

فغان ز چرخ بی وفای وای وای وامصیبتا ز ظلم قوم بی حیای وای وای وامصیبتا

همی به یاد شاه دین زدند زخمها چنین سرش ز تن جدا چنین ای وای وای وامصیبتا

تنش به خاک و خون نگر سپهر واژگون نگر جفای چرخ دون نگر ای وای وای وامصیبتا

سر بزرگ نیزه بین سر بی کس بخیمه آتش اندرش اسیر خصم خواهرش ای وای وای وامصیبتا

سکینه بی پدر نگر اسیر و دربدر نگر ز خون دو دیده تر نگر ای وای وای وامصیبتا

بقتل گاه شان گذر بکشتگان شان نگر بچرخ ز آهشان شرر ای وای وای وامصیبتا

برا شتران سوار بین به بند غم فکار بین جفای روزگار بین ای وای وای وامصیبتا

بشام شوم شان نگر ذلیل و خوار و دربدر بلای چرخ را ببین ای وای وای وامصیبتا

خرابشان مکان شده اسیر دشمنان شده ز زندگی به جان شده ای وای وای وامصیبتا

نه بود کسی در شهر غریب کسی و نه یاوری فغان ز چرخ چنبری ای وای وای وامصیبتا

ولە وا ام [illegible] فغا و آه از جفاشان نشاید دم و گریبان در ماتم پادشاه

کو بن حضرت خراب بادی ای جهان ای وای وای وامصیبتا ابا عبدالله الحسین است

طفل شکم بی زمان عطشان مدینه مسرود زآه آتشبار من آتش بجوان میرود

در عزای شاه دین از دل اندوهگین

ناکه ماندی یکه تن در عرصهٔ کرب و بلا — در میان لشکر سرخیل عدوان و جفا
ای شه ارض و سما — از ره بیداد و کین
چون شدی ای شاه دین مستغرق دریای خون — خم شد از بار غمت پشت سپهر نیلگون
از جفای دهر دون — تا نگون گشتی ز زین
تا نگون گشتی ز زین ای قبلهٔ اسلامیان — کاش از هم ریختی شیرازهٔ کار جهان
از جفای کوفیان — چون فتادی بر زمین
چون بخنجر حنجرت ببرید شمر بی‌حیا — ای ذبیح الله در کوی وفا روحی فدا
در زمین کربلا — بر وفایت آفرین
جسم پاکت عاقبت شد سوده سم ستور — کاش اندم آشکارا میشدی بوم نشور
ای بشان کوه طور — ای شهید بی‌قرین
خیمه گاهت سوختند از بیداد این قوم دغا — چون نبات النعش گشتند بی‌پدر حیرتنما
یا قتیل الاشقیا — اهل بیت طاهرین

آن یکی را غم بکردن وین دگر را دل فگار — آن از آن سو موپریشان وین دگر بیقرار
از جفای روزگار — کی روا باشد چنین
ماند تا جسم شریفت در بیابان بی‌کفن — در عزایت کرده عیسی جامه نیلی بتن
ای غریب ممتحن — [illegible] سپهر چارمین
دارد امید شفاعت از تو دارا در جهان — یا شفیع امتی فرد شفیع انس و جان
ای شه کون و مکان — یا شفیع المذنبین

ولد ایضاً نوحه که [illegible] [illegible]

زینب دمادم گوید با فغان — چون شد حسینم چون شد حسینم
از سوز سینه با آه سوزان — چون شد حسینم چون شد حسینم
ای اهل چون شد بابا سکینه — شاه شهیدان ماه مدینه
سرخیل خوبان ای تشنه سینه — وان در ره دین جان کرده قربان
چون شد حسینم چون شد حسینم
برگو که چون شد آن سرور من — آن غمگسار و غم پرور من

آن شهسوار بی لشکر من　　آن مرهم دل آن راحت جان

چون شد حسینم چون شد حسینم

آخر چه کردی ای اسب گلگون　　سالار دین را در روی هامون
از چیست جسمت مجروح و پر خون　　با من بیان کن با چشم گریان

چون شد حسینم چون شد حسینم

آمد چه بر سر آن شاه دین را　　آن رهنمای راه یقین را
آن تشنه کام ماء معین را　　از جور اعدا فریاد و افغان

چون شد حسینم چون شد حسینم

مردم ز هجر آن مونس جان　　بر جستجویش خیزید یاران
مانده بهامون از جور عدوان　　با جسم صد چاک در خاک غلطان

چون شد حسینم چون شد حسینم

ای چرخ وارون بس کن جفا را　　چندین چه غربت آل زهرا را

از جور کشتی آل عبا را　　آغشته در خون با جسم عریان

چون شد حسینم چون شد حسینم

دارا فغان کن زین ظلم بیمر　　زینب بمحشر از جور کافر
با دیده تر در نزد داور　　گوید بافغان از جور عدوان

ولها نوحهٔ زینب فگار　　چون شد حسینم چون شد حسینم　　در مصیبت برادر بزرگوار

ای برادر چکنم در غم تو　　کاش میمردم در ماتم تو

آه و فریاد و فغان

جان خواهر بفدایت میشد　　بفدای سر و پایت میشد

آه و فریاد و فغان

نا امید دیدمت غرقه بخون　　از جفاهای سپهر وارون

آه و فریاد و فغان

تن تو در بغل خاک شده　　بر سرم خاک که صد چاک شده

پی کفن مانده بصحرا عریان | جسمت ای پادشه تشنه لبان

آه و فریاد و فغان

اهل بیت همه گشته اسیر | همه از جور و جفا در زنجیر

آه و فریاد و فغان

از فراغت همگی در ماتم | همه را قامت رعنا شده خم

آه و فریاد و فغان

در عزایت همه را جامه سیاه | مویه شان همه با ناله و آه

آه و فریاد و فغان

خیمه‌ات سوخته از جور خسان | مردم از هجر تو ای مونس جان

آه و فریاد و فغان

باز کن دیده بمن ای سرور | ای تن مانده بصحرا بی سر

آه و فریاد و فغان

از چه بستی ز من خسته نظر | یک نظر سوی سکینه بنگر

آه و فریاد و فغان

در حسرت مانده یتیم بیکس | بار الها تو بفریادم رس

آه و فریاد و فغان

می برندم باسیری سوی شام | با دو صد محنت و با زجر تمام

آه و فریاد و فغان

من غریب از وطن و یار و حبیب | بی تو نه طاقت و نه صبر و شکیب

آه و فریاد و فغان

می کشندم ز تو از جور جدا | چکنم بی تو من ای بدر دجا

آه و فریاد و فغان

خاک عالم بسر خواهر تو | تا ز تن دور نمودند سر تو

آه و فریاد و فغان

بس کن ای دارا از این آه و فغان	سوختی جان همه مستمعان
ولە ادام اللە وجودە	آه و فریاد و فغان
تا ز صدر زین نگون شد نور چشم مصطفی	سوخت جان قدسیان از آتش این ماجرا
در زمین کربلا	وای اهل جفا
چون بخنجر خنجر شمر بدید مردود لعین	منکسف شد مهر از رخ در سپهر چارمین
از ره بیداد و کین	از غم نور خدا
عرش و کرسی شد ز بار این مصیبت واژگون	در عزا بت کرده عیسی جامه بر تن نیلگون
تا شدی غلطان بخون	ای شه ارض و سما
فاطمه در ماتمش بنشسته در باغ جنان	هر زمان گوید چه شد یاران بچشم خونفشان
با تمام حوریان	نور چشم مرتضی
تشنه لب جان میسپارد دیدم از شمشیر کین	میرسد اکنون بجنت با دل اندوهگین
سید خیر المرسلین	زینت عرش خدا

شه بیمار است این زمان از روی جبر سلسله	هر زمان دارد بگردون ناله اندوهگین
حضرت زین العابدین	از جفای اشقیا
کاش ویران میشدی زین غم سپهر واژگون	غوطه ور شد از جفای اشقیا و قوم دون
تا شه در دریای خون	ای سپهر بی وفا
در عزایش هر زمان دارا تو خون دل ببار	تا مگر زین روی گردی سرخ روی روزگار
از دو چشمان فگار	در صف روز جزا

ولە فی نوحه سکینه

سکینه هر دم از عطش ز سوز دل فغان کند	برخ ز دیده های تر دو جوی خون روان کند
ببین تو یا محمدا ز جور چرخ واژگون	زمانه دمبدم بما جفای خود عیان کند
ز سوز تشنگی من نمانده تاب و طاقتی	سپهر واژگون همی جفا بما توان کند
رقیه جفا و کین ببوستان کربلا	چه نخلها قلم گر این جمیده باغبان کند
جفای باغبان نگر که بلبل حزین او	سحرگهی همی سفر ز باغ و بوستان کند
سپهر جور کوش من برای امتحان خود	که سینه فگار من هدف تیر غم نشان کند

نوای فلک چو باغبان یکسر به بلبل حزین	همیشه باغبان هر جفا به بلبلان کند
دارا در مصیبت شاه شهید تشنه لب	سزاست گر بسر زند روا است گر فغان کند
وله مدظله العالی نوحه در مصیبت پادشاه	دارا در مصیبتش گوش که عمر میرود همیشه گردش چنین مگر که آسمان کند	فاطمه در مدینه بهجر پدر بزرگوار
فاطمه گوید با فغان هر زمان گاه گاه	مانده ام من بیکس و بی یاور و بی غمگسار
با دلی از غم فگار	از جفای روزگار
قاصدی کو تا فرستم نامه سوی پدر	بنویسم شرحی از درد فراقش مختصر
با دو صد خون جگر	از جفای روزگار
مانده ام من در مدینه بیکس و زار و حزین	نه مرا تاب و نه طاقت از فراقش بعد ازین
با دل اندوهگین	از جفای روزگار
کیست یاران تا رساند نامه در کربلا	سوی بابم عرضه دارد حالت زار مرا
از من غم مبتلا	از جفای روزگار

گوید ای مولای من از من نیاوردی تو یاد	خاک صبر و طاقتم از دست غم بر باد باد
جز فراموشی مباد	از جفای روزگار
ای خوشا حال یکی کای پدر گاه با تو هست	نه چو من از خار هجرت سینه افکار هست
از بلای چرخ رست	از جفای روزگار
وعده فرمودی که اکبر را فرستم از قفا	گر به پیشم من وفا از کوفیان بیوفا
ای شه ارض و سما	از جفای روزگار
روز من از انتظارش همچو صبح محشر است	خاک محنت از غم هجرش مرا بر سر است
با دو چشم پر درست	از جفای روزگار
کی گمان بردم که بی تو یک نفس در روزگار	خاک عالم بر سر من شد ز غم در این دیار
مانم ای فخر کبار	از جفای روزگار
تا قیامت خون اگر باری ز چشم پر بکا	کم بود دارا بمیران متاع پر بها
ای محب مصطفی	وله دام دولته نوحه سکینه در ماتم پدر بزرگوار	از جفای روزگار

بازشد ماه محرم ز رخ چرخ عیان — به پدر باز سکینه ز الم نوحه کنان

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

چون روم سوی وطن بی تو من ای جان پدر — در عزای تو کنم جامه نیلی در بر

سوزد از غم جگرم — [illegible] — خاک عالم بسرم

گر بگوید که چرا جامه نیلی بر تست — مو پریشان ز چه رو معجر غم بر سر تست

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

گر بگوید ز چه رو مانده بگو [illegible] بابم — ز چه ماندند در آن دشت بلا احبابم

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

چون شد عباس علی عم من بیکس زار — گشت از فرقت او جان من زار افگار

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

کو علی اکبر آن نور دو چشم تر من — آن به برج شرف تاج سر و سرور من

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

کو علی اصغر مظلوم ز ظلم کفار — شیر نا خورده ز مادر ز چه شد خوار و زار

ز چه رو شد خوار

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

[illegible] عیان قاسم ابن عم من — هجر او کرد فزون خون بدل پر غم من

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

جان خواهر ز چه رو غمزده من غمگین است — آسمان با من و تو با چه جهت در کین است

سوزد از غم جگرم — خاک عالم بسرم

آتش افروخته ای داد در ماتم شان — سوخته از غم شان جان همه شیعیان

سوزد از غم جگرم — [illegible] — خاک عالم بسرم

حضرت فاطمه با درد و الم می آید — با دلی سوخته از آتش غم می آید

بر سر نعش حسین — با دو صد شیون و شین

هر زمان از غم او خاک فشاند بر سر — مو پریشان ز الم جامه نیلی در بر

با دو صد شیون و شین

خون فشاند ز دل و چاک کند سینه خویش … زخمهای تن او پاک کند با دل ریش

با دو صد شیون و شین

گوید ای فخر جهان نور دو چشم تر من … خاک غم از غم تو باد همی بر سر من

با دو صد شیون و شین

چون شد عباس و چه شد قاسم دامادِ غمین … کو علی اکبر و کو اصغر ناشاد حزین

با دو صد شیون و شین

جسم پاک تو چرا مانده بصحرا عریان … که تن پاک تو در خاک نماید پنهان

با دو صد شیون و شین

که دهد غسل ز آب و که بپوشد کفنت … که کند قبر و سپارد بدل خاک تنت

با دو صد شیون و شین

خاک غم باد همی بر سر من ای سرور … که نه بینم تنت افتاده بهامون بی سر

با دو صد شیون و شین

گفت آن پیکر صد چاک که ای مادر من … بیخوابش که تو بی غم خور و غم پرور من

با دو صد شیون و شین

حال طفلان خود و حالت بابا ز من پرس … ز من خسته لب تشنه تو این از من پرس

با دو صد شیون و شین

ما نهادیم سر خویش بره امت … تا خداوند کند عفو گناه امت

با دو صد شیون و شین

گرد رخ فاطمه بر قبله بصد آه و فغان … گفت آن سوخته آتش بیداد خسان

با دو صد شیون و شین

کای خداوند جهان خالق افلاک و زمین … خود روا نیست چنین ظلم بر آل یٰسین

با دو صد شیون و شین

این حسین است که در موج خون غلطانست … این حسین است که در کوی وفا قربانست

با دو صد شیون و شین

چند آرا تو ازین نوحهٔ پر درد و الم | سوختی جان همه مستمعان ز آتش غم

وله ادام الله ظله [illegible] | با دو صد شیون و شین | شاه تشنه کامان امام حسین و جان

آسمان بار عزا باز گشود | آه از چرخ کبود

تازه شد ماتم آن منبع جود | آه از چرخ کبود

گشت هنگامهٔ محشر برپا | از غم تشنه لب آل عبا

انس و جن نوحه کنانش بعزا | آه از چرخ کبود

حوریان راست بجنت ماتم | همه هم‌زانوی اندوه و الم

همه را چاک گریبان از غم | آه از چرخ کبود

بفلک خیل ملایک گریان | همه با ناله و اندوه و فغان

همه را خون دل از دیده روان | آه از چرخ کبود

اهل عالم همگی را ماتم | همه در بند مصیبت ز الم

همه را جامهٔ جان چاک از غم | آه از چرخ کبود

همه

همه با چشم تر و سینهٔ زار | همه از سوز درون زار و نزار

همه را این دل خون گشته فگار | آه از چرخ کبود

تازه شد داغ رسول مختار | از غم کشتهٔ عطشان و فگار

گوید از سوز درون با دل زار | آه از چرخ کبود

باز گردید خجل روح الامین | از رخ اشرف آل یسین

گفت ای داور افلاک و زمین | آه از چرخ کبود

کی روا بود بر اولاد رسول | زینت دامن و آغوش بتول

اینچنین ظلم از آن قوم جهول | آه از چرخ کبود

تازه شد فاطمه را داغ کهن | چاک کرده است بتن پیراهن

از غم تشنه لب دشت محن | آه از چرخ کبود

اینچنین جور و جفا ای دارا | خود روا نیست بر آل طاها

کاش میگشت قیامت برپا | آه از چرخ کبود

تا خداوند سزاشان بدهد | وندران عرصه جزاشان بدهد
چو جزا مزد جفاشان بدهد | آه از چرخ کبود

وله نوحه سرائی سکینه دلفگار در ماتم پدر بزرگوار و آه آتشبار بفلک دوار

با اسیران بصف کرب و بلا | آه و فریاد و فغان
شد سکینه به پدر نوحه سرا | آه و فریاد و فغان
ای پدر بی‌تو چه سازم بجهان | خاک غم بر سرم ای فخر زمان

آه و فریاد و فغان

کاش میشد از غم تو میمردم | حسرتت را بجهان میبردم

آه و فریاد و فغان

تا ترا زار بدیدم من | مانده بی یار بدیدم من

آه و فریاد و فغان

بفدای تنت ای جان پدر | زچه رو مانده بصحرا اسیر

سرت از چیست که گردیده جدا | بفدایت شوم ای بدرد جا

آه و فریاد و فغان

کاش روح از تنم آید بیرون | تا نه بینم تنت افتاده بخون

آه و فریاد و فغان

خاک هامون چرا گاه تو را ست | تن تو بی کفن و بی گور است

آه و فریاد و فغان

تن صد پاره ات عریان از چیست | این همه زخم بر این جان از کیست

آه و فریاد و فغان

باز کن دیده بمن جان پدر | یک نظر سوی من خسته نگر

آه و فریاد و فغان

من همان دختر محزون توام | پاره از تن پر خون توام

آه و فریاد و فغان

که مرا جا بر دوش تو بود   که مرا خواب در آغوش تو بود
آه و فریاد و فغان

مردم از تشنگی ای جان پدر   آب ناخورده خرم خون جگر
آه و فریاد و فغان

قسمتم شد غم و اندوه چه سود   کاشکی خلقتم از اصل نبود
آه و فریاد و فغان

چکنم با غم هجرای سرور   میبرندم با اسیری بسفر
آه و فریاد و فغان

جان من کاش رود از بدنم   تا سپارند بخاک تو تنم
آه و فریاد و فغان

بی تو چون کوفه و چون شام روم   همه دانند که ناکام روم
آه و فریاد و فغان

هیچکس را نفتد ره بعراق   ای پدر مردم از سوز فراق
آه و فریاد و فغان

کوفیان را همه این بود وفا   مرد شان باز دهد بار خدا
آه و فریاد و فغان

باد ویرانه چنان شهر دیار   اهل طاهاست در و خوار و زار
آه و فریاد و فغان

باد لعنت بچنان خلق لعین   که نمودند بما ظلم چنین
آه و فریاد و فغان

لعنت ای داور اس بجد و مر   باد بر کوفی و شامی یکسر
آه و فریاد و فغان

در نوحه یاد غم پرور اکبر   آه و فریاد و فغان   از داغ پسر خود

نو گل گلبن بستان وفا اکبر من   فی ورق برون صبر و قرار از بر من
جان مادر بفدات   جان مادر بفدات

تا شدی منخسف ای ماه من از خون
سینه‌ام طشت غم از هجر تو با آه و افغان
ریزدم اشک همه از چشمهٔ چشم ای عطشان
جان ما در بغدات
تا کف سیمت از خون تمت گشت خضاب
سوخت در چرخ دل کف الخضیب از تاب
زهره در ماتم موی تو فرو چید ذواب
جان ما در بغدات
تا شد از تیغ جفا گلبن رویت گلگون
گشت در جوف صدف دانهٔ در قطرهٔ خون
شد تن پاک تو چون کارگه نیلگون
جان ما در بغدات
تا تن اطهر تو گشت نهان در بن خاک
سوخت از آتش غم خرمن ماه و افلاک
در سما ریخت ز هم عقد ثریا و سماک
جان ما در بغدات
بگلستان نبی باد مخالف چو وزید
قامت سرو تو از تیشهٔ بیداد خمید
گل اندوه غمت چاک گریبان بدرید
جان ما در بغدات
تا شد از گردش افلاک سر سرنگونی
گشت پژمرده گل روی تو از آه و دی
لاله‌سان داغ رسد بر دل من پی در پی
جان ما در بغدات

زندگی بی تو حرام است بمن در دنیا
تیره شد روز من از هجر تو ای بدر دجا
یکزمان سوی من خسته نظر کن ز وفا
جان ما در بغدات
تا تو رفتی ز برم رفت ز تن تاب و توان
پیش از این غیبت مرا طاقت رنج هجران
همچو من کس چو تو فرزند نبیند بجهان
جان ما در بغدات
تا شدی تشنه لب از تیغ مخالف سیراب
شد دل امت پیغمبر از این درد کباب
ریخت دارا ز غمت از دیده و دل گوهر ناب
جان ما در بغدات

نوحه در مصیبت حضرت قاسم نو داماد است

نوشکفته گل بستان وفا
قاسم تازه جوان واویلا
رفت چون دید هجوم اعدا
از دلش صبر و توان واویلا
گفت کای عم غریب بی یار
از دلم پیش مجو صبر و قرار
بنیم اهل حرمت با دل زار
سر زنان جامه دران واویلا
در جوابش بید و صد خون جگر
گفت آن پادشه جن و بشر

چون کنم از رخ تو قطع نظر — ای مرا راحت جان واویلا

قاسم آن نامه که بودش ز پدر — بسته بر بازو با خون جگر

برد و بگذاشت بر آن سرور — تا نظر ساخت بر آن واویلا

گفت کای شمع شبستان وفا — امر کرده است بمن آن مولا

که کنم بهر تو جشنی بر پا — اندرین وقت و زمان واویلا

گشت چون نوبت عیشش بنیاد — گفت زینب بفغان و فریاد

کاینچنین عیش که دارد بر یاد — ای خداوند جهان واویلا

که حنایش بود از خون جگر — کفن اندر برش آید زیور

خورد آب از دم شمشیر و خنجر — گلبن باغ جنان واویلا

چون روان شد پی حرب اعدا — کشت بسیار از آن قوم دغا

تا که نخل قدش افتاد ز پا — از دم تیر و سنان واویلا

بس کن ای لالی ازین گفت حزین — بر فلک رفت فغان از اهل زمین

سوختش بر چرخ دل روح الامین — آه و فریاد و فغان واویلا

خطاب بحضرت نبوی صلی الله علیه و اله در مصیبت شاه شهیدان و سرور لب تشنگان

ز جور قوم لعین کافغان فریاد — ز ظلم و کین گروه بدین دمی دو صد داد

(ای وای وا محمدا — مجموعه ای که ... ؛ ای وای وا محمدا — چه ظلمها شد بر آل یاسین ...)

ای وای وا محمدا

تمام آل شدند بکیر قتل شمشیر — نه دستگیری بر اهل بیت بغیر زنجیر

ای وای وا محمدا

بر اشتران برهنه جمله سوار کردند — ز تازیانه تن تمامی فکار کردند

ای وای وا محمدا

کشند ما را بصد مشقت بجور و خواری — بسوی کوفه بناله و درد با آه و زاری

ای وای وا محمدا

دمی نظر کن جفا و جور گروه مرتد — ز راق با من بدبخت و ما مون فتاده بجد

ای وای وا محمدا

یکی فتاده بجان مجروح بجسم پر | یکی نموده زخاک بالین ز خاره بستر

ای وای وا محمدا

یکی کف دست زخون زکین خضاب کرده | یکی جگر را ز آتش دل کباب کرده

ای وای وا محمدا

یکی طپانچه بروی اطفال زند زعدوان | یکی رباید لباس و معجر ز جمع نسوان

ای وای وا محمدا

حسین تو شد ز تشنه کامی شهید خنجر | تمام اهلش ز جور شامی اسیر و مضطر

ای وای وا محمدا

بریزد از دیده ها خون درین مصیبت | که رفت بسیار بر آل اطهار جفا ز امت

ای وای وا محمدا

وله [illegible] در ماتم پسر | [illegible] علی اکبر مادر غم پرورد

شمع فانوس شبستان وفا اگر من | جان ما در بغدات

رفتی و رفت برون صبر و قرار از بر من | جان ما در بغدات

قد سرو تو شد از باد مخالف چو نگون | جان ما در بغدات

دل من از غم هجران تو شد غرقه بخون | جان ما در بغدات

چون شدی تشنه لب از تیغ مخالف آب | جان ما در بغدات

شد دلم غرقه بخون در غمت ای در خوشاب | جان ما در بغدات

باد جانم بفدای قدت ای سرو بلند | جان ما در بغدات

تا نه بینم سرت از جسم جدا ای فرزند | جان ما در بغدات

پدرت بیکس و بی یار در اینجا تنهاست | جان ما در بغدات

بکجا رفته‌ای جان پسر وقت وفاست | جان ما در بغدات

در رهت چشم سکینه همه دم منتظر است | جان ما در بغدات

آب میخواهد و از تشنگیش دیده تر است | جان ما در بغدات

چه بگویم بجوابش من دل ریش حزین | جان ما در بغدات

چون تسلی دهمش از غمت ای جان غمین | جان ما در بغدات

در دلم ماند همی حسرت دامادی تو | جان مادر بفدات

که ندیدم بجهان جان پسر شادی تو | جان مادر بفدات

رفت [illegible] کف دست [illegible] ز خون دشمن | جان مادر بفدات

شد کفن خلعت دامادیت ای [illegible] | جان مادر بفدات

کاش آید ز تن این جان ستمکارم بیرون | جان مادر بفدات

تا نه بینم سر تو بی تن و جسم بپر خون | جان مادر بفدات

دارد ای نور بصر چشم شفاعت دارا | جان مادر بفدات

چون توی شافع عصیان جنان بنجا | جان مادر بفدات

وله ایضا نوحه در ماتم حضرت سید الشهدا علیه السلام است

ماه محرم اینهمه ماتم | شورش عالم بهر حسین است

حسین

ناله و غوغا ز اهل دنیا | شام و سحرها بهر حسین است

حسین

فغان

فغان طفلان ناله نسوان | نوحه پیران بهر حسین است

حسین

جوشش مردم گریه انجم | آه و تظلم بهر حسین است

حسین

دامن گردون گشته پر از خون | ز خون گلگون بهر حسین است

حسین

خلعت افلاک حدیث لولاک | سکون این خاک بهر حسین است

حسین

روضه رضوان حوری و غلمان | لؤلؤ و مرجان بهر حسین است

حسین

کلید جنت تاج شفاعت | برای امت بهر حسین است

حسین

جنبش دریا شورش دنیا	غلغل و غوغا بهر حسین است
	حسین
زبان دارا که گشت گویا	بلعن اعدا بهر حسین است
	حسین
که تا قیامت مدام لعنت	بر اهل شقوت بهر حسین است
	حسین

و له ایضا نوحه ترکی در عشره محرم الحرام در ماتم سرور شهدا علیه السلام

اولدی گنه ماه محرم عیان	تازه لنوب ماتم فخر جهان
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
اوردی شبیخون گنه خیل بلا	اولدی جهان اهلی غمه مبتلا
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
لشکر غم ایلدی طغیان گنه	ظلم و ستم باشلدی دوران کنه

آه و فغان

آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
تازه لنوب داغ رسول مجید	اولدی عیان ماتم شاه شهید
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
دوشدی جهان ایچره بسی شور و شین	تازه لدی فاطمه داغ حسین
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
حور و ملک خلدده ماتم دوتوب	اهل جهان جمله سنی غم دوتوب
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
سبط پیمبر سوسوز اولدی شهید	کورنه لر ایلدی تو قوم پلید
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
اودلدیلر خیمه سنی اهل کین	ایلدیلر جسمنی قانه قرین
آه و فغان آه آه	آه و فغان آه آه
چرخ مشعبد نه جفا ایلدی	قلمدی وفا جفا ایلدی

آه و فغان آه آه — اه و فغان آه آه
داد ایچلسن بو سپهر برین — کیم ایلدی بیحد و مر ظلم کین
آه و فغان آه آه — آه و فغان آه آه

وله ایضا در ماتم حضرت امام حسین علیه السلام

اولدی گردون قطع دون چون حقه سه ا شکار — قلدی پنهان مهره شادی سپهر کج مدار
ایلدی چرخ مشعبد آشکارا بیم و غم — تا که گورسندی خلایق ایچره زرین گوشوار
ایچردی گوگلر قان تا که سو سوزا ایلدی — کربلا چولنده مقتول اول شه والا تبار
قلدون پیغمبر اوزندن حیا ای بیحیا — یوخدو بیر گوگل که سندن بولمیه اوزا دل فگار
جور ظلمنه بیحد اولدی خواصه پیغمبرلره — جز جفا یوخدو رسنگه قارونگ ای نابکار
ایلدونگ ای بیحیا معصومی قتل اهل کفر — ازه چکدورونگ تاتی باشینه ای بیمدار
اکبری جور و جفا و ظلمنگ قلدون شهید — ایچردون قان ستم بس اصغر اولشیر خوار
زینب و کلثومی قرداشلرنگ قیلدین اسیر — قویمیدون بیر گوگلی کیم بولمیه زار و فگار

عترت طاها اسیر کوفیان اولسون فلک — بیقرار اولسن که یاتیبن آنک ایندون غبار
آل بوسفیان باره پیغمبر اولادی باره — فرق لردیبو ملک واردوا راده عشمار
خانمانینک بیر پره دکسون که بیحدون توزلری — اولری کیم جبرییل اول اولره گهوار دار
واآرا احد و حصر یقدور در دهر دنیک جور ظلم — چوخ ستم ایلدی تیس آنه بور زکار

وله ادام دولته و شوکته نوحه ترکی در ماتم نور دو دیده عالمین ابی عبد الله الحسین

کربلا دشتنده مقتول ایلدی سبط مصطفی — قلدون پیغمبر اوزندن حیا ای بیحیا
داد سندن ای فلک — داد سندن ای فلک
ایلدون سو سوز قتیل تیغ قوم مشرکین — جسمنی صد چاک قلدین قان قیراغینه قرین
ینید بیر چلاق دوپه اهل بیت طاهرین — داد سندن ای فلک
خیمگاهی اودلدین ای سفله پروردلی — قیقعالی خانماننه بیره ورسن بنی
نعبده بار لقدن ایرو قد سندن رفتی — داد سندن ای فلک
عترت طاهایه پروردن خزانه نشون — بربرکی قحط ایدی تیس آنه ای واژگون

ایلدن اول نازنین کونکل لری سن غرق خون
داد سندن ای فلک

ایلدون سکینه‌نی زار و حزین و مبتلا
اتاو قرداشدن مظلومه‌نی قلدون جدا

چاک وردن سرغه چون اول تولای‌ای چپلی
داد سندن ای فلک

زینب مظلومیه قلدون جفای بیشمار
آغل و قرداشدن ایرولدون زار و فگار

ندیم نه سویلیم ای نابکار کج مدار
داد سندن ای فلک

عابد بیماری قلدون چوق جفا چوق ستم
ایلدون جور و جفادن قامت رعنانی خم

کربلاده داغ لر کورستدن اونکا دمبدم
داد سندن ای فلک

یوقدو سنده شرم و آزرم ای سپهر واژگون
آل ابوسفیان ایچون قیلدون حسینی غرق خون

نادم اولدن آغلدن قان صبح و شام اهل جنون
داد سندن ای فلک

بسدو دار ابو جفادن انس و جان اغلر کنه
آسمانده سربسر کروبیان اغلر کنه

جنت الماوانون ایچره حوریان اغلر کنه
داد سندن ای فلک

نوحه در ماتم برگزین حضرت آفریدگار جگرگوشه حیدر کرار شهید تیغ اشرار است

کشتی بحر امامت تا که اولدی غرق خون
اولدی خم بار مصیبتده سپهر واژگون

داد و فریاد از یزید
داد و فریاد از یزید

کربلا دشتنده تا دوشدی بره شاه شهید
باشنی کسدی قفادن شمر ملعون پلید

داد و فریاد از یزید

مهر انور منکسف اولدی و قلدی اوز نهان
عالم امکانده اولدی شورش محشر عیان

داد و فریاد از یزید

تا که روح پرفتوحی سدرده تابدی قرار
تتردی عرش و ملک وحشت اولدی آشکار

داد و فریاد از یزید

تا بلشدی قانه اول خسرو والا مقام
باتدی دامان افق اوز قانه هر صبح و شام

داد و فریاد از یزید

قالدی تا جسم شریفی بی‌کفن اوتیر اغنه
تا قیامتده دورا دور آسماندن قان یاغه

داد و فریاد از یزید

ما تر قانه غوطه لندی سرور لب تشنگان ... خیمه لردن چخدی کوکه آه و فریاد فغان

داد و فریاد از یزید

کاش اولیدی آشکارا اول مانند نفخ صور ... گرچه اولدی آل یاسینه او کون یوم نشور

داد و فریاد از یزید

کوزلر چکیدی زنا اولادن آل رسول ... چایدلر آت اول مبارک جسمه قوم جهول

داد و فریاد از یزید

نه یمبدن اوتاندیلر نه تاریدن حیا ... قلمدیلر شرم اول قوم لعین اشقیا

داد و فریاد از یزید

ایلدارا اشقیا به لعن و طعن بیشمار ... بو قجا فه اغلیدن دمشله مروان اکمار

داد و فریاد از یزید

نوحه ترکی در ماتم فرزند رسول خدا ... سرور لب تشنگان حضرت سید الشهدا علیه السلام

ای جفا چکمش حسینم وای وای ... بیکفن قالمش حسینم وای وای

زینبک جانی سنکا اولسون فدا ... کورسون سنی بو درده مبتلا

کیم اولوب جسمدن اول آتنک جدا ... ای حسینم وای وای

ذوالجناحنک نجه کورسن غرق خون ... قاننه تر اغنه پاتمش اورون

خیمه لارنک نجه کورسن وارکون ... ای حسینم وای وای

چوق جفالر چکدون ای پیغمبر غمکسار ... زینب مظلومی قیلدون بیقرار

اولدی کلثوم دردن زار و نزار ... ای حسینم وای وای

اهل بیته قیلدیلر بوزمین ستم ... عیندی چبلاق دوه به اهل حرم

اولدیلر بیکس اسیر درد و غم ... ای حسینم وای وای

خیمه لر اود لندی ای بدر دجا ... عابدین اولدی اسیر اشقیا

کربلا اولدی یره کرب و بلا ... ای حسینم وای وای

جانم ای قرداش سنکا اولسن فدا ... قالمشنک بیکس کرفتار جفا

قیلدیلر بخشی وفا اول کوفیان ... اهل بیتی قیلدولر بیخانمان

لعنت اولسون کوفیانه هر زمان ... ای حسینم وای وای

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

دامن افلاک اول ساعت اولدی غرق خون   کاش ویران اولیدی اول مده سپهر واژگون

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

خانمان صبر و طاقت اولدی اولدنده خراب   یوخ کوکل و راول که بو ماتمده اولماز کباب

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

زینب زاری اسیر ایلدیلر چون کوفیان   اهل بیت عصمت اولدی بیکس و بیخانمان

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

عابدین اولدی اسیر قوم بیدین جهول   ظلمدن اولدی سکینه زار و افکار و ملول

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

نه پیمبردن اوتاندیلر نه تاریدن حیا   قیلدیلر پیغمبرون اولادینه بو زمین جفا

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

خیمه لر تاراجه گیتدی اهل بیت اولدی اسیر   محشر اولدی آل اطهاره او دمده دار و گیر

قیلدیلر اول پیمبردن حیا   قیلدیلر اولادینه بو زمین جفا

کی روا اولور بو جفالر ای خدا   ای حسینم وای وای

اوله دارا اشقیایه بیشمار   طرد و لعن و طعن الی یوم القرار

چوق جفالر قیلدی قوم نابکار   ای حسینم وای وای

نوحه در ماتم شاه تاجدار سید الشهدا و فغان از ستمکاری آسمان و جفای چرخ کجرفتار

اولدی تا قد جوانان کربلا دشت شده خم   اولدی اهل عالم ایچره حسرت و اندوه و غم

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

اولدی لب تشنه شهادت لکلری سیراب خون   نوجوانان تشنه کام اولدی قتیل قوم دون

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

غوطه ور اولدی ندن غواص دریای فنا   تا اله سالدی وفا دریاده دریای بقا

چرخ جورندن فغان   چرخ جورندن فغان

تردی تیره لندی جمال آفتاب   تا جفادن قانه باتدی اول شه عالیجناب

این کتاب را جناب حاجی محمد علی خان سرتیپ (احتشام نظام) فرزند مرحوم سردار ابوالحسن خان
بیرک. حفیظ الله فرزند ابوالحسن شاه سرسلسله خاندان آقاخان ... این ...
مرحمت فرموده ... فرزند ... دارا ... مرحوم تقدیم
... در شعر خود ... ارزش ... آن زمان است

چرخ جو زندن فغان اهل بیت مصطفی‌یه اوزدیقوبدن بو تعب چرخ جو زندن فغان		چرخ جو زندن فغان کوزیاشی بیر بینه کرفان توکدی آل عجب چرخ جو زندن فغان
	هنده	

تحفه الی حضرت السلطان الاعظم والخاقان الافخم والاکرم ملجأ الفقراء
وملاذ الضعفاء وظهیر العجزاء ومعین الاولاء ابی السیف والنصر والفتح والظفر
المؤید من عند الله اعنی السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان ابن الخاقان فتحعلی شاه لا زال ایام دولته دائمة واعلام عزته
وجلاله قائمة ولطفه ونواله عامة وجنوده اعادیه عن سبیل الظفر ضالة
حسب الامر الارفع الاشرف الاقدس الامجد روحنا فداه حضرت دارا
لا زال اظلال لطفه وراقة علی رؤس العجزاء دائمة وایادیه علی
الضعفاء فائضة فقد وقع الفراغ عن تحریر هذه النسخة الشریفة البلیغة

[illegible]

شرحی در برگ چهارم نوشته‌ام
سرهنگ ...
... نژاد

من حیث العبارات والتفق الاسباغ عن تطیر بذاه المتقومة
الفصیحة من جهة المضمونات الموسومة بمخزن دارا ادام الله بقائه
علی ید العبد ابن العبد محمد رضا الحق کل فرد من افراد ما انتظمت المنتخبات التی
فیها المعانی یتون فی البدیع من الترصیع ومراعات النظیر
والتجنیس المرکب والتضمین ورد العجز علی الصدر والجمع
والتفریق والتقسیم والمقلوب الکل والمقلوب
المجنح والتشبیه والکنایة والاستعارات فی یوم الثلثاء من
ایام شهر الصیام وقد مضت من الهجرة
النبویة المصطفویة علیه وآله الاثناء الف
تحیة وثناء مائتان وثمان وثلاثون
بعد الالف الرجاء ان یقترن بدرجة
القبول والاجابة

[illegible]

عجب طرار ورزلف اوزره دل الدی رها شا

باسار ره کیده جون ال صفحه رخساره مردانه

چکر شیره بلندی کام آلوبدر خاور ناکام

چکر بلبلای کس تاسا لبیدر سوزنجانه

[illegible]

عزت آلوده اولدی چهره [illegible]

[illegible]

اگر هر تار مویین رشته جان بلمه خاور قرلکی سبح الکه کورنم زنار سز تار کن

[illegible]

ابجد هوز

ثقلت زجاجات اتتنا فرغاً
حتى اذا ملئت بصرف الراح
خفت فكادت ان تطير بما حوت
فكذا الجسوم تخف بالارواح

ثقلت زجاجات اتتنا فرغاً حتى اذا ملئت بصرف الراح
خفت فكادت ان تطير بما حوت فكذا الجسوم